

رمان تعبیر وارونه‌ی یک دلدادگی | زهرا.ز کاربر انجمن یک رمان

تعبیر وارونه‌ی یک دلدادگی

niceroman.ir

نویسنده: زهرا ز

خلاصه:

رمان ما در مورد آوا، یه دختر مهربون و شیطون دورگه هست که دندون‌پزشکه و تازه نامزد کرده و اتفاقاً نامزدش رادین هم شغلش مثل آوا دندون‌پزشکه.

پدر و مادر رادین از آوا خوششون نمیاد و آوا هم سعی داره که کاری کنه تا اونا از آوا خوششون بیاد، اینا با هم خوب و خوشن و همه کاراشون رو برای جشن نامزدیشون انجام دادن تا این‌که یه هفته مونده به جشن نامزدیشون یه اتفاقی می‌افته و... .

مقدمه:

دوست داشتن که لباس تن نیست،
که هر وقت دلت نخواست عوضش کنی!
خدا نخواست، قسمت نشد، حالا یکی دیگه ندارد!
آدم یکی را دوست دارد،
یا هست می‌شود عشق ابدی،
یا نیست می‌شود آغاز تنهایی!
حالا تو اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار! (ژینا)

با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم و یه نگاه به ساعت اتاقم کردم، ساعت هشتونیم بود و رادین ساعت ده قرار بود بیاد دنبالم. پریدم تو حموم و یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون، ساعت نه بود. اول ناخن‌هامو لاک زدم و بعد لباس‌هامو پوشیدم. مانتو عروسکی صورتی با شال و شلوار مشکی، رفتم جلوی آینه تا یکم آرایش کنم. روی خودم زوم شدم، یه دختر با پوست سفید و چشم‌های طوسی_آبی، بیست‌وهفت سالمه و دندان‌پزشکم. متخصص ریشه، آوا آریایی. دیشب مراسم خاستگاریم بود!

بالآخره به عشقم رسیدم، نامزدیمون هم شد دو ماه بعد یعنی دوازده تیر. رادین بیست‌ونه سالشه و دندان‌پزشک، متخصص ارتودنسیه و تو فرانسه درس خونده. فامیلیش فرهمنده و چشم‌های عسلی با موهای مشکی داره. بی‌خیال اینا الان رادین میاد هنوز آماده نشدم، فقط یه ضدآفتاب و یه رژ هلویی زدم و گوشیمو گرفتم دستم و رفتم پایین. توی آشپزخونه مامی رو دیدم.

- به‌به، سلام ماریا جونی!

(مامان ماریا فرانسوی بود و به‌خاطر همین من و رهام داداشم دو تابعیتی بودیم چون تو فرانسه به دنیا اومده بودیم. بابا هم دورگه بود چون مامانش فرانسوی بود و باباش ایرانی)

- سلام دختر گلم!

آراد: چه قدر لوس!

پریدم روی سر آراد و موهاشو کشیدم، آراد بیست و هشت سالشه و مهندس معماره و یه شرکت بزرگ برای خودش داره. مامان پزشک زیباییه و بابا هم پزشک متخصص قلب هست.

وضع مالی مون رو میشه گفت خوبه؛ نه؟! چون مامان فرانسویه ما یه پامون توی فرانسه ست و یه پامون توی ایران.

آراد: آی مامان کمک! این دختر وحشیت موهای نازنین منو کند! مامان زد زیر خنده و گفت:

- من تو مسائل خواهر برادری دخالت نمی کنم.

بالآخره آراد رو ولش کردم، اومدم بشینم پای میز و صبحونه بخورم که آراد گفت:

- هی خانوم!

بهش نگاه کردم که گفت:

- مثلاً می خوای بری آزمایش بدیا، باید ناشتا باشی.

قیافم پوکر شد، برگشتم سمت مامان و گفتم:

- مامان، بابا کجاست؟

- بیمارستانه عزیزم!

- آها! تو کی میری بیمارستان؟

- منم تا نیم ساعت دیگه میرم.

- آها.

رو کردم سمت آراد و گفتم:

- تو کی میری؟

- هروقت که صبحونه مو خوردم.

- اوکی.

مامان: عزیزم من ناهار درست کردم، می ذارم تو یخچال ظهر که اومدی بخور گلم.

- باشه مامان دستت درد نکنه.

- سرت درد درد نکنه گلم.

صدای گوشیم دراومد.

یه نگاهی به صفحه ش کردم دیدم رادینه، فهمیدم پشت دره. با مامان و آراد خداحافظی کردم، رفتم و کفشای اسپورت مشکی مو پوشیدم. چون به کیف عادت نداشتم فقط گوشیمو گرفتم دستم و رفتم سوار ماشین رادین شدم.

- سلام.

رادین: سلام عزیزم، خوبی؟

- خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم!

راه افتادیم سمت آزمایشگاه.

ضبط رو روشن کردم و یه آهنگ شانسی گذاشتم:

"دیوار اتاقم ساعت دلشون تنگ میشه تا یه دقیقه میری

تا یه دقیقه میری.

حتی آینمون تا منو تنها می‌بینه می‌گه میشه شمارشو بگیری؟

شمارشو بگیری.

قاب رو دیوار جون می‌گیره تو نباشی عکست باهام حرف می‌زنه.

حرف می‌زنه.

خنده روی لبم خشک میشه تا که برمی‌گردی لبخند می‌زنه.

قلبم یه جوری شده!

اون که همش دورهمی می‌رفت الان دختر خوبی شده!

دل شر و شیطونم عاقل شده،

میگم یه جوری شده،

عاشق تو شده!

قلبم به جوری شده!

اون که همش مهمونی می‌رفت الان دختر خوبی شده،

دل شر و شیطونم عاقل شده!

میگم به جوری شده،

عاشق تو شده!

(آهنگ دختر خوب از گروه ایکس باند)"

دستم گذاشتم رو دست رادین که رو دنده بود، هم‌دیگه رو خیلی دوست داشتیم و خدا رو شکر که بهم رسیدیم! بالأخره رسیدیم، از ماشین رادین اومدم پایین.

رادین دستمو گرفت و با لبخند گفت:

- بریم؟

- بریم!

- خانومم که از آمپول نمی‌ترسه؟

- نوچ مگه بچم؟

رادین زد زیر خنده و دستمو محکم‌تر گرفت.

رادین گذشته‌ی خیلی خوبی نداشت، زندگیش پر از دوست دختر و... بوده؛ ولی اون مال قبل بود. الان رادین صدوهشتاد درجه با اون زمانش فرق کرده!

ما توی تولد رها باهم آشنا شدیم، رها یکی از بچه‌های دانشگاهمون بود که اون موقع دوست دختر رادین بوده و دخترعموی رادین هم میشه و از من خیلی بدش میاد چون رادین به من علاقه پیدا می‌کنه و از اون جدا میشه. رادین: عشقم کجایی؟ نوبتمون شد!

بعد از آزمایش دادن من رفتم سوار ماشین شدم و رادین هم با کلی خوراکی اومد تو ماشین.

بعد خوردن گفت:

- اول بریم حلقه بخریم یا لباس؟

- اوم...بریم حلقه بخریم!

- باشه خانومم.

بعدم ادامه داد:

- الان بیست اردیبهشته. پنجاه و چهار روز دیگه نامزدی مونه.

نیشم باز شد!

بعد از این که به پاساژ رسیدیم به یه مغازه خیلی بزرگ رفتیم که از همه مغازه ها بزرگتر و شیک تر بود، دست من و رادین همزمان رفت رو یه حلقه که خیلی شیک و ساده بود. پس همونو خریدیم و رفتیم سراغ بقیه وسایل...

(سه هفته بعد)

- رادین؟

رادین: جانم؟

- به نظرت کلیپمون آماده نشده؟

- چرا اتفاقاً صبحی زنگ زد گفت آماده شده بریم بگیریمش.

ما یک هفته برای کلیپ فرمالیته نامزدی رفتیم کیش و شمال، همه جاش رو رفتیم گشت زدیم و فیلم بردار بعضی جاها از ما فیلم می گرفت برای کلیپ... .

بعد از گرفتن کلیپ رادین منو رسوند خونه و چون عصر هردومون باید می رفتیم مطب دیگه نمودن و رفت، وارد خونه شدم. هیشکی نبود! رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم، لپ تاپمو روشن کردم و کلیپ فرمالیته رو گذاشتم.

دو قسمت بود قسمت اول با آهنگ (دلربا) از آرشا رادین و قسمت دوم با آهنگ (دلمو دزدید) از ماکان بند بود. کلیپش عالی شده بود، بعد از دیدن کلیپ رفتم پایین. مامان اینا اومده بودن، سلام کردم که همه شون با خوش رویی جوابمو دادن.

بابا کنار خودش برام جا باز کرد و گفت:

- بیا بشین پیش من.

رفتم پیشش نشستم و اونم دستش رو انداخت دور گردنم، با صدای مامان که می گفت بیاید غذا بخورید رفتیم توی آشپزخونه و غذایی که مامان درست کرده بود رو خوردیم. بعد از غذا خوردن کمی رمان خوندم و بعدش خوابیدم. ساعت دو و نیم بلند شدم، باید ساعت سه می رفتم مطب.

آماده شدم و با خداحافظی کردن رفتم بیرون و سوار پورشه طوسیم که بابا به مناسبت قبولی تو دانشگاه بهم داده بود شدم.

داخل مطب که شدم دیانا (دستیارم) گفت:

- سلام خانم دکتر.

- سلام دیانا، تا برم روپوشم رو بپوشم مریض رو صدا کن بیاد و آمادش کن.

بعد از پوشیدن روپوشم رفتم بیرون که صدای در اومد.

- بفرمایید!

در باز شد و رویا اومد تو اتاق.

رویا خواهر رادین بود که همسن من بود و اونم تازه نامزد کرده بود.

رویا: سلام زنداداش جونم چطوری؟

- سلام خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم، فقط اومدم اینو بهت بگم و برم!

- چیو؟

- شب می‌خوایم بریم شهربازی توام صددرصد باید بیای.

- باشه عزیزم زحمت میدم.

- زحمت چیه عزیزم؟ فعلا خدافظ.

- خدافظ!

تا ساعت هفت شب توی مطب بودم و بعد رفتم خونه، توی اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد.

هر چی می‌گشتم پیداش نکردم پس نتیجه گرفتم پایینه. آراد گوشی به دست اومد تو اتاقم.

- بیا گوشیت خودشو کشت از بس زنگ زد.

- بده ببینم!

آراد گوشی رو داد و گفت:

- دستم درد نکنه!

- وظیفه بود!

- الحق که پررویی!

و رفت بیرون. گوشتیم دوباره زنگ خورد و اسم رادین روش خودنمایی می‌کرد، بعد از جواب دادن رادین گفت که ۳۰ دقیقه دیگه میاد دنبالم و آماده باشم. خانواده رادین رو خیلی دوست داشتم؛ ولی نمی‌دونم چرا مامان و باباش از من خوششون نمی‌اومد.

بیشتر از مامانش، باباش از من بدش می‌اومد. اون می‌خواست که رادین با همون رها که میشه دختر عموی رادین ازدواج کنه. روزی که اومده بودن خواستگاری، همون لحظه اول وقتی مامان و بابای رادین، مامان و بابای منو دیدن یه لحظه هر چهارتاشون جا خوردن.

آخرین ویرایش توسط مدیر 21/12/25

مٹ عکسی ک هیچوقت پاکش نمیکنم ولی تو گالریم هس...

مٹ اون اهنگی ک دارمش ولی ردش میکنم...

مٹ پیامایی ک هیچوقت پاکشون نمیکنم و هنوز نگهشون داشتم ولی خب نگاشون نمیکنم هیچوقت...

مٹ خاطرات ک هیچوقت پاک نمیشع و فک نمیکنم بهشون...

دیقا مٹ اینا توم جات گوشع قلبع ولی دگ هیچوقت سمتت نیام...

Like نقل قول پاسخانتخاب برای انجام عملیات مدیریتی گزارش ویرایش
تاریخچه حذف IP هشدار

Like واکنش‌ها[ی پسندها]TAVAKOLI AREZOO، سها~،
fatima.fatemeh.roohan و 2 کاربر دیگر

zahra_z

zahra_z

رو به پیشرفت

سطح 5

برجسته کردن مدال‌ها

ارسالی‌ها163

پسندها429

امتیازها2,863

مدال‌ها5

21/6/1

افزودن نشانه

#7

نمی‌دونستم چرا و حتی یادم رفت از مامان دلیشو بپرسم. بی‌خیال! یه مانتو
جلو باز چهارخونه سفید_مشکی پوشیدم با شلوار سفید و شال مشکی.

یکم کرم پودر و یه رژ لب به رنگ مرجانی زدم و کفش‌های اسپورت مشکی
رو هم پوشیدم و بعد از خداحافظی رفتم بیرون، سلام کردم که رادین با
خوشرویی جوابمو داد. پرسیدم:

- رادین؟

- جانم؟

- شبیه کیا هستن؟

- منو تو و رویا و آرمین.

- پس مامانت اینا...؟

وسط حرفم پرید:

- ولشون کن بذار به خودشون بیان.

با ناراحتی گفتم:

- باشه... .

(چند روز بعد)

گوشیم زنگ خورد، نفس بود. نفس رفیق فاب من بود؛ ولی فعلاً فرانسه بود. با این حال قول داده بود برای عروسی من بیاد ایران.

- به‌به! سلام نفس خانم!

- سلام عروس خانم. یه خبری از این دوست بیچارهت نگیریا که تو کشور غریب گیر افتاده!

زدم زیر خنده و گفتم:

- یه جور میگی کشور غریب هرکی ندونه فکر می‌کنه ایرانی هستی، تو که مامانت دورگه‌ست خواهر!

- عه راس می‌گیا!

- من همیشه راست میگم!

- خب حالا چه خبرا خرید کردی؟

- آره خریدای اصلی رو کردیم.

- لباس‌ت چه جوریه؟ نه... همه رو توضیح بده!

- خب حلقه که ساده خریدیم، لباس هم خیلی جیگره، صورتی پوست پیازیه دامنش خیلی پفه، بالا تنش صورتی پوست پیازیه که روش خیلی شیک کار شده و دامنش هم همون رنگه و پف پفی پرنسسیه؛ ولی روش دو سه لایه تور سرمه‌ای کار شده، بند هم نداره گردنی هست.

- نفس: اینطور که تو میگی معلومه خیلی خوشگله، لباس دوماد چطوره؟
- کت شلوار سرمه‌ای با جلیقه سرمه‌ای و پیراهن پوست پیازی و کراوات سرمه‌ای با راه‌راه‌های صورتی.
 - واو عالیه!
 - تاج و دسته گل هم مثل هم هستن، با گل رژ لب صورتی درست شدن طبیعی هم هستن!
 - وای خیلی نازه، کفش چی خریدی؟
 - کفش هم یه کفش پاشنه ۴ سانتی صورتی کم‌رنگ!
 - همشون عالی بودن؛ ولی عکسشونم برام بفرست.
 - باشه باشه، تو کی میای ایران؟
 - حدود ۸ تیر ایرانم.
 - باشه فقط یه چیزی... .
 - پرید وسط حرفم:
 - منم می‌خوام یه چیزی بگم!
 - بگو.
 - رقص چاقو با من، ساقدوش هم منم!
 - منم می‌خواستم همینو بگم، فقط رویا هم توی هردوتاش هست.

- رویا آبجی رادینه؟ همون که خیلی مهربون بود؟
- اوهوم.
- خب اوکی من شمارشو دارم خودم باهاش هماهنگ می‌کنم.
- باشه. فعلا کاری نداری؟
- نه عزیزم برو خدافظ!
- بای.
هندزفریمو زدم تو گوشم و آهنگ مورد علاقه خودم و رادین رو گذاشتم:
"شنیدی میگن عشق،
دارن تو رو میگن آی عشق!
مگه منو نمی‌خوای عشق؟
یه وقت نری و نیای عشق!
یه چیزی میگم بهت،
کسیو راه ندی تو قلبت!
می‌دونی بنده نفسم بهت!
نذاری کسی بره سمت
(شنیدی میگن عشق از محمد لطفی)"

رفتم تو بالکن، به قول نفس هوا بدجور دونفره بود؛ ولی خب رادین مطب بود. یاد نقاشیم افتادم، چون علاقه به طراحی داشتم کلاس طراحی چهره رفتم و الانم بدون اینکه به رادین بگم عکسشو رو یه برگه بزرگ کشیده بودم و می‌خوام روز نامزدی بهش بدم! فقط باید سایه می‌زدم، نشستم پشتش و غرق کامل کردنش شدم... .

با تاریک شدن هوا تازه فهمیدم چطور غرق نقاشی کشیدن شده بودم، از پله‌ها رفتم پایین. همه جمع بودن، سلام کردم و نشستم پشت میز تا غذا بخورم. بعدش تو هال نشستم، مامان و بابا داشتن فیلم می‌دیدن و آراد سرش تو گوشیش بود.

یواشکی رفتم پشت آراد و به گوشی نگاه کردم؛ ولی فکرم اشتباه بود و داشت با دوستش سامان چت می‌کرد. از اونجایی که کرم داشتم و آراد هم هنوز منو ندیده بود یه «پخ» گفتم که گوشی آراد از دستش افتاد. نگاهی به من کرد و گفت:

- می‌کشمت آوا!

افتاد دنبالم منم هی جیغ می‌زدم، آخرش پشت بابا قایم شدم و بابا هم گفت:

- آراد چیکار داری دخترمو؟! اذیتش نکن!

آراد بی‌خیال شد و همون موقع بابا گفت براش کاری پیش اومده و با آراد رفتن بیرون، بعد از رفتنشون دیدم وقت مناسبه برای سؤال پرسیدن!

از مامان پرسیدم:

- مامان چرا شب خواستگاری تا هم‌دیگه رو دیدید جا خوردید؟

مامان کمی من‌من کرد و آخرش گفت:

- می‌دونی چیه؟ من نامزد آرش بودم. یه روز یه دختره اومد و گفت که آرش قبلاً با یکی عقد کرده و اون دختره هم الان حاملس و بخاطر اون بچه نامزدیتو بهم بزن، جالب این بود که آرش هیچی به من نگفته بود. منم پیگیر شدم و چند روز آرش رو تعقیب کردم و فهمیدم که این موضوع واقعیت داره. پس رفتم و نامزدی رو بهم زدم و به هیچکی هم دلیشو نگفتم! همون موقع‌ها هم دانیال اومد خواستگاریم و من عاشقش شدم و با هم ازدواج کردیم و دو-سه ماه بعد عروسی‌مون باردار شدم و نه ماه بعدشم آراد به دنیا اومد و فهمیدم که آرش هم با همون دختره ازدواج کردن و بچه‌ش هم سقط شد؛ ولی چندماه بعد دوباره باردار شد و این‌دفعه رادین به دنیا اومده بود. هیچ‌کس به غیر منو دانیال دلیل اصلی بهم خوردن نامزدی رو نمی‌دونه حتی خود آرش، به‌خاطر همین یه دفعه بهم زدم. به‌خاطر این بود که اون شب از دیدن هم تعجب کردیم و جا خوردیم!

- وای مامان چقد سختی کشیدی!

- خیلی! ولی دیگه گذشته‌ها گذشته!

(یک هفته مونده تا جشن نامزدی)

دوباره و سه باره زنگ زدم؛ ولی بازم برنداشت. رادین در بدترین موقعیت‌ها هم جواب منو می‌داد یا حداقل رد می‌داد، داشتم کم‌کم نگران می‌شدم. با خودم گفتم حتماً کار خیلی خیلی مهمی داره که برنمی‌داره. بعد نیم ساعت دوباره بهش زنگ زدم که این بار برداشت:

- بله؟

از صدای سردش جا خوردم!

- رادی! حالت خوبه؟

- به شما ربطی داره؟

با بهت گفتم:

- من نامزدتما!

- هه، نامزد؟ فکر کردی من رها رو ول می‌کنم میام تو رو بگیرم؟ اینو بدون که من فقط به خاطر انتقام بابام با تو بودم. ماجراشونو می‌دونی که؟ کاری که مامانت با بابام کرد رو منم با تو کردم. دیگه هم به من زنگ نزن من زن دارم!

با لکنت گفتم:

- ز...زن؟

- بله رها زن منه!

با بهت گفتم:

- خیلی نامردی رادین، خیلی زیاد نامردی!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- چطور مامانت نامرد نبود وقتی یه دفعه ازدواجشون رو بهم زد؟

با صدای قطع شدن تماس به خودم اومدم! دیدم که دارم هق‌هق می‌کنم و صورتم پر اشک! آخه یه دفعه چی شد؟ اون رادینی که دم از عشق می‌زد چی شد؟ خدایا! باید هر چی زودتر همه‌چی رو کنسل کنم.

(پنج روز بعد)

هه. زودتر از اون‌چه که فکرشو می‌کردم کارام جور شد، روزی که به رادین زنگ زدم رفتم و همه‌چی رو کنسل کردم. هر چی مامان و بابا گفتن چی شده فقط گفتم تفاهم نداشتیم!

توی این چند روز مثل ربات شده بودم. نه خنده! نه حتی گریه! دلم انگار از سنگ شده بود! کارامو کرده بودم و همه چی اوکی بود، داشتم از ایران می‌رفتم. می‌رفتم فرانسه! پیش نفس، نفس هنوز نرسیده به ایران داشت با من برمی‌گشت! تنها کسی که از همه چی خبر داشت نفس بود، خطم رو

عوض کردم. اکانت همه برنامه‌هامو پاک کردم و با شماره جدیدم اکانت ساختم. به غیر نفس و خانوادم، شماره جدیدم رو هیچ کس نداره و نخواهد داشت. خداروشکر همه چی سریع جور شد، تو یه کلینیک تو پاریس کار پیدا کردم. یه خونه هم با نفس گرفتیم. هه آقا رادین! اگه تو سنگی من از تو بدترم!

همش با خودم می‌گفتم:

- خدایا آخه گناهم چی بود؟

بعد خودم به خودم جواب می‌دادم:

- گناه من سادگی بود که رام حرفای اون شدم.

واقعاً باورم نمی‌شد که این‌طور شده! تموم رویاهایی که با رادین ساخته بودم به فنا رفت، چه روزایی که با رادین برای آینده‌مون برنامه‌ریزی می‌کردیم و نقشه می‌کشیدیم!

باز با خودم گفتم:

- یعنی واقعاً تموم شد؟

و بازم خودم جواب خودمو می‌دادم:

- زودتر از هرچی که فکر کنی تموم شد.

نشسته بودم تو اتاقم و همین‌طور آهنگ گوش می‌دادم:

"سمت نگات پر می زدم؛ با بی زبونی
چشماتو می بستی، چقد نامهربونی!
دنبال جای امنی، واسه عشق بودم... .
حالا یه آواره با احساس کبودم!
نزدیک تر از سایه؛ واست بودم؛
ولی باز تو راحت چرا شکوندی... دلمو چرا؟
چی شد؟ توی حال خوبمون غروب جمعه افتاد؟
به اسم تنهایی من، دوباره قرعه افتاد؟
من از تو نه شکیم! از خودم که چشم و گوش بسته... .
تو رو خواستم، شدم حالا یه سرشکسته.
چی ش؟ توی حال خوبمون غروب جمعه افتاد؟
به اسم تنهایی من، دوباره قرعه افتاد؟
من از تو نه شکیم! از خودم که چشم و گوش بسته... .
تو رو خواستم، شدم حالا یه سرشکسته."
«آهنگ گره کور از ماکان بند»
واقعاً چی شد که توی حال خوبمون غروب جمعه افتاد؟!

با صدای آراد از فکر بیرون اومدم:

- آوا؟

- بله داداشی؟

- پاشو دو ساعت دیگه پرواز داری، نفس اومده. چمدون هاتو هم چیدم توی ماشین همه منتظرتن.

بلند شدم و کوله مو برداشتم و گوشیم رو گرفتم دستم و بدون هیچ حرفی خواستم از اتاق برم بیرون که آراد دستمو گرفت و گفت:

- می دونم یه چیزی شده، اصرار نمی کنم که بهم بگی؛ ولی یادت باشه من همیشه پشتتم.

بغلش کردم و گونه شو بوسیدم، بعدم رفتم پایین. نفهمیدم کی چمدونا رو تحویل دادیم کی خدافظی کردیم فقط می دونم که الان تو هواپیما هستم و دارم میرم سراغ یه زندگی جدید!

- نفس؟

- جانم؟

- ازت ممنونم!

منتظر حرفی نشدم و هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و یه آهنگ پلی کردم و چشمامو بستم.

"راجبش نگین
نمی‌خوام، اشکام بریزه!
راجبش نگید.
هنوزم، واسه من عزیزه!
راجبش نگین.
نمی‌خوام یادم بیاد، ندارمش.
راجبش نگین،
همین کافیه، که خوبه حالش
ازم دور شید،
راجبش نگید.
من با خاطراتش، خوشم.
به من چه که دیگه مال من نیست؟
اونو تو دلم، نمی‌گشم.
به من چه اگه خیلی راحت منو از دلش پاک کرد،
ازم دور شید پای خودم هرکاری که باهام کرد.
ازم دور شید

راجبش نگید
راجبش نگید"
«آهنگ راجبش نگید از علی یاسینی»
آهنگ بعدی پلی شد:
"غم گرفته دوباره صدامو
نَم زده باز هوای چشامو
نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره
بعد تو پا می‌ذارم تو رویا
با خیال تو هر شب همین‌جام
اشک چشمام تمومی نداره، نداره
صدای خش‌خش برگ و پاییز و بارون
باز خیال تو با قلب داغون
نیستی و خیره می‌شم به عکس دوتامون
کاش میشد دستاتو قرض می‌کردم
باز کنارم تو رو فرض می‌کردم
تا خود صبح قدم می‌زدیم تو خیابون

لعنت به حسی که نداشتی هیچ کسی به جات بیاد
یکی که تا همیشه پشسته تو سختیا
همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پُره
لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتمو
به من که زندگیمو پای تو گذاشتمو
همون که روز و شب رو اسم تو قسم می خوره
حق من نیست چشاتو نبینم
باز نتونم کنارت بشینم!
از تو تنها همین غصه هات مونده پیشم
خاطراتت یه کوهه رو دوشم
باز می پیچه صدات توی گوشم
دارم اینجا بدون تو دیوونه میشم
باز بیا و همه باورم شو
باز رفیق چشای تَرَم شو
باز بیا عاشقم شو دوباره، دوباره
بی تو می میره اینجا به زودی

اونی که کل دنیاش تو بودی
خیلی خسته‌ست به این دوری عادت نداره
لعنت به حسی که نداشته هیچ کسی به جات بیاد
یکی که تا همیشه پشتته تو سختیا
همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پُره
لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتمو،
به من که زندگیمو پای تو گذاشتمو!
همون که روز و شب رو اسم تو قسم می‌خوره"
«آهنگ لعنت از باران»
با صدای نفس بیدار شدم.
- رسیدیم؟
نفس: نه خانم خوابالو، پاشو شامتو بخور دوباره بخواب.
- ممنون که بیدارم کردی.
- خواهش
شام رو که خوردم بازم تو آهنگ غرق شدم و صورتم از اشک خیس شد.
"من دلم تنگه واسه؛ چشمای سیاهت خنده و چالت

من دلم تنگه واسه، بارونی که می‌زد ضربه رو شالت
آخ چه قشنگه فکر اینکه تو خیابون هم قدم بودیم
یا شبایی که خودمونی، پای آتیش دور هم بودیم
هی با توام مو مشکی عشقِ خوشگلِ من
تو خاطرت کنده نمی‌شه، از دل من
قسم به جونت، اینو یادت بمونه آخر به دریا می‌زنیم با قایقِ من
هی با توام مو مشکی عشقِ خوشگلِ من
تو خاطرت کنده نمیشه، از دل من
قسم به جونت، اینو یادت بمونه آخر به دریا می‌زنیم با قایقِ من
بین شونه‌های من، توی پاتوق خودت آروم بگیر
ابر قلبت که گرفت، رو سرت چتر خودم بارون بگیر
توی آب بنداز بیاد، قایقتو طرف مرداب من
پیش من ماهی بشی، بیفته به تور خودت قلاب من
هی با توام مو مشکی عشقِ خوشگلِ من
تو خاطرت کنده نمیشه، از دل من
قسم به جونت، اینو یادت بمونه آخر به دریا می‌زنیم با قایقِ من

هی با توام مو مشکی عشق خوشگل من

تو خاطرت کنده نمیشه، از دل من

قسم به جونت، اینو یادت بمونه آخر به دریا می‌زنیم با قایق من"

«آهنگ قلاب از میثم ابراهیمی»

با تکنون‌های هواپیما از جام بلند شدم و از پنجره هواپیما نگاهی به بیرون انداختم.

داشتیم فرود می‌اومدیم، نفس رو بیدار کردم. بعد از فرود رفتیم و چمدونا رو گرفتیم، فقط یه چمدون و یه کوله آورده بودم که اون‌ها هم چیزهایی بودن که نمی‌تونستم نیارم. بابا کلی پول به حسابم ریخته بود با وجود مخالفتای من، به دوستاش که توی پاریس بودن سپرده بود و اونا یه ماشین برام خریده بودن. بالأخره به خونه مشترک من و نفس رسیدیم، یه سوئیت دو خوابه تو طبقه آخریه برج بیست طبقه. توی پاریس خونه داشتیم؛ ولی دوست نداشتم کسی جامو بدونه. چمدونا رو بردیم تو، دوتا اتاق اونجا بود. وارد اولیش شدم، تمش خاکستری بود. همونو انتخاب کردم و رفتم توش و وسایلمو گذاشتم گوشه اتاق، به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱۰ صبح به وقت فرانسه بود و منم فردا صبح باید می‌رفتم سرکار. از اتاق بیرون رفتم و رو به نفس گفتم:

- نفسی؟

- جانم؟

- من می‌خواهم برم خرید، فردا باید برم سر کار و لباس رسمی بپوشم. توام میای؟

نفس با ذوق گفت:

- آره

- تا نیم‌ساعت دیگه آماده شو بریم.

با ذوق رفت سمت اتاقش و از همون جا با صدای بلندی گفت:

- باشه!

زدم زیر خنده و گفتم:

- بابا یه خریدها چه ذوقی کردی!

از همون اتاق با خنده گفت:

- والله من که گفتم اینجا دیگه همش باید تو خونه باشیم!

با خنده گفتم:

- اصلاً حقه تو رو نبرم ها!

بازم از تو اتاق داد زد:

- نه نه!

«پررویی» نثارش کردم و رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم که آه از نهادم بلند شد! یخچال خالی بود، حالا خدا رو شکر تو هواپیما صبحانه خورده

بودیم. رفتیم تو اتاقم تا آماده بشم بریم خرید. هربار که یاد اون رادین نامرد می‌افتم بغضم می‌گیره!

یه شومیز آستین بلند حریر زرشکی که سرشونه‌هاش یه دایره خالی بود و جلوش بند با حالت کراوات داشت پوشیدم، با یه شلوار چسبون خاکستری. موهای مشکیم رو بالا بستم، فقط یه رژلب زرشکی مایل به قرمز زدم و گوشیم رو برداشتمو رفتم بیرون. نفس هم آماده بود، این دفعه یه کیف کوچیک برداشتم که عابر بانکمو توش بذارم. لبخندی به نفس زدم و رفتم بیرون، کفش لژدار پاشنه بلند خاکستری رو پوشیدم و با برداشتن سوئیچ ماشین از خونه خارج شدیم. سوار بی ام وی که بابا برام خریده بود شدیم و رفتیم به سمت گالری لافایت که یکی از بزرگ‌ترین مراکز خرید پاریس هست، بعد از پارک کردن ماشین رفتیم تو مرکز خرید.

کلی خرید داشتیم از انواع لباس گرفته تا انواع ادکلن و لاک و وسایل آرایشی، بالأخره بعد سه تا چهار ساعت خریدامون تموم شد. تو راه برگشت جلوی یه هایپر بزرگ نگه داشتیم تا مواد غذایی بخرم.

نفس با تعجب گفت:

- آوا چرا وایسادی؟

- تو یخچال هیچی نیست باید چیزی بگیرم. میای؟

نفس نیشخندی زد و گفت:

- آره میام!

وارد هایپر شدیم، هر کدوممون یه چرخ دستی برداشتیم و هرچی می‌رسیدیم می‌خریدیم. برگشتم عقب که یهو خوردم به یه خانم و چیزی که دستش بود افتاد.

با ناراحتی گفتم:

- ببخشید معذرت می‌خوام خانم!

اون خانمه با لبخند گفت:

- اشکال نداره پیش میاد!

بعد دستشو جلوم گرفت و گفت:

- من جسیکا هستم از آشنایی باهاتون خوشبختم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- منم آوا هستم از دیدنتون خوشحالم.

جسیکا: خب فعلاً با اجازه!

و رفت.

خوشم اومد ازش، دختر خون‌گرمی بود. سنش هم حدود ۲۶-۲۷ بود. بی‌خیال! رفتم طرف قفسه ترشک‌ها و کلی ترشک و لواشک برداشتم، کلی تنقلات هم برداشتم و وقتی به خودم اومدم که دوتا چرخ دستی رو پر از

مواد غذایی و تنقلات و... کردم. نفس هم اومد اونم یه چرخ دستی رو پر کرده بود.

تا رسید به من گفت:

- وای آوا ترشکا رو دیدی؟ من که کلی ترشک برداشتم!

با خنده گفتم:

- آره منم کلی برداشتم.

رفتیم و حساب کردیم و سوار ماشین شدیم، ساعت دو و نیم ظهر بود. نفس رو کرد به من و گفت:

- من خیلی گشمنه. بیا بریم یه رستوران غذا بخوریم.

- اوکی، کدوم رستوران بریم؟

- بریم رستوران ژولورن که تو برج ایفل.

- اوکی بزن بریم.

تا رسیدیم اونجا ساعت سه شد، قرار شد اول بریم غذا بخوریم بعد بریم برج ایفل گردی. وقتی رسیدیم من کیش لورن سفارش دادم و نفس رتتویی. دلم واسه پاریس تنگ شده بود، بعد از اون هم سیبزمینی تنوری سفارش دادیم و وقتی که کار خوردنمون تموم شد، نفس حساب کرد و رفتیم به سوی برج ایفل گردی. رستوران ژولورن توی طبقه دوم برج ایفل قرار داشت و ما قشنگ می‌تونستیم شهر پاریس رو ببینیم، هوا ابری شد و بارون

گرفت. رفتم قسمتی که کف زمین از شیشه بود و به نرده تکیه دادم و به
شهر خیره شدم. هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و یه آهنگ پلی کردم:

"شیشه و بارونو زل زدم از پنجره، باز به خیابونو

چقدر خوب شد، که وا کردی به این رابطه پامونو

من با خودم بستم که یه لحظم وا نشه دستات از دستم

یه جوری عاشقم نباشیم، من تا تهش هستم

دیوونم کی مٹ من تو چشمت زل زده

کی مٹل من به قلبت، پل زده

دلت مال منه، به کسی قول نده

هرچی میگم از احساسم به تو کمه

کی مٹ من تو چشمت زل زده؟

کی مٹل من به قلبت، پل زده

دلت مال منه، به کسی قول نده

هرچی میگم از احساسم به تو کمه

با تو جورم و جونم به تو بنده و می‌خوام، تو دل تو باشمو

رسیدی وقتی که با یه قلب خسته، گم کردم من راهمو

من با تو بازی رو بردم که دارم احساساتو باز دم به دم میگم بهت.
تو شدی هوا نفس تو زندگیم، تو جونمم بهم بگی میدم بهت
دیوونم کی مٹ من تو چشمات زل زده
کی مٹل من به قلبت، پل زده
دلت مال منه، به کسی قول نده
هرچی میگم از احساسم به تو کمه
کی مٹ من تو چشمات زل زده
کی مٹل من به قلبت، پل زده
دلت مال منه، به کسی قول نده
هرچی میگم از احساسم به تو کمه"
«شیشه و بارون از سهیل مهرزادگان»

نفس دستش رو شونم گذاشت، برگشتم به سمتش و وقتی چشمای اشکی
اونو دیدم خودمو لعنت کردم که اون رو اذیت کردم.
منو گرفت تو بغلش و پنج دقیقه بی حرکت تو آغوشش بودم، به خودم قول
دادم جلوی نفس گریه نکنم آخه نفس خیلی احساسی و دل نازکه.
بوسیدمش و گفتم:

- ببخش نفسی که ناراحتت کردم.

- نه عزیزم این چه حرفیه؟

با هم رفتیم یکم توی طبقه دوم گشت زدیم و بعد از گشت زدن تو طبقه دوم برج، رفتیم و ماکارون (ماکارون یه شیرینی فرانسوی هست) خریدیم و به طبقه سوم رفتیم. کمی توی طبقه سوم گشت زدیم و رفتیم طبقه اول. طبقه اول رو بیشتر از بقیه طبقه‌ها دوست داشتم، کفش از شیشه بود. یه مغازه تنقلات‌فروشی هم بود که منو نفس هجوم بردیم سمتش. همون موقع گوشیم زنگ خورد و دیدم آراد تماس تصویری گرفته.

وصلش کردم:

- سلام!

- سلام خل و چل!

مامان: سلام عزیز مامان!

بابا: سلام دخترک بابا!

آراد: آوا از وقتی تو رفتی، خونه یه آرامش خاصی داره!

بابا: عه نگو این‌طور، اتفاقاً خونه انقدر سوت و کوره که نگوا!

زدم زیر خنده و گفتم:

- حالا قدر منو بدونید.

مامان گفت:

- بیرونی عزیزم؟

- آره مامی طبقه اول برج ایفل هستیم.

و دوربین رو به حالت عقب زدم و زیر پام که از شیشه بود رو نشون دادم.
آراد: آوا یادته یه زمانی می رفتیم از اون مغازه های طبقه اول کلی ماکارون
می خریدیم آخرشم هیچ کدومشو نمی خوردیم؟
زدم زیر خنده و گفتم:

- آره یادمه!

بابا: دختر گلم ما مزاحمت نمی شیم برو به تفریحت برس، مواظب خودت
باش به حسابت هم پول ریختم شاید نیازت شد.
- مزاحم چیه مراحمید! نیازی نبود بابا تو کارتم که پول بود.
بابا با لبخند گفت:

- می خوام دخترم هیچ کم و کسری احساس نکنه، از طرف من خدافظ
عزیزم.

بعد از خدافظی رفتیم پایین و کلی عکس گرفتیم و بعد از اون رفتیم خونه،
سوار آسانسور شدیم تا اومدیم دکمه ش رو بزنینم یه خانوم وارد شد و بدون
نگاه کردن به ما دکمه طبقه نوزده رو که ما زده بودیم رو دوباره زد. سرش
رو آورد بالا که همزمان چشمای من و چشمای خودش گرد شد.

با بهت گفت:

- آوا؟

- واو جسیکا، این جا چیکار می کنی؟

جسیکا (همون که توی هایپر دیدمش) گفت:

- اومدم برم خونم، نکته شما هم توی این برج هستی؟

- بله طبقه نوزده!

جسیکا با ذوق:

- واو منم همون طبقه م!

یه لحظه نگام به نفس افتاد که داشت با گیجی به ما نگاه می کرد، به نفس گفتم:

- نفس همون خانمی که تو ماشین گفتم تو هایپر باهاش آشنا شدم، ایشون همون خانومه که تو طبقه ما هم زندگی می کنه.

نفس هم باهاش دست داد و بعد از اینکه رسیدیم فهمیدیم که سوئیت جسیکا رو به روی سوئیت ماست.

موقع خداحافظی جسیکا گفت:

- بچه ها شب بیاید خونه من.

نگاهی به نفس کردم تا ببینم اون چی می گه.

نفس با خنده:

- من که مشکلی ندارم، تو چی آوا؟

- منم مشکلی ندارم.

جسیکا: پس امشب بیاید خونه من، فعلاً بای!

من و نفس:

- بای.

وقتی رسیدیم خونه یکم چرت زدیم و بعد از اون وسایلامونو سرجاش چیدیم، ساعتای هشت و نیم بود که آماده شدیم بریم خونه جسیکا. یه تیشرت سفید با یه ساپورت مشکی پوشیدم می خواستم راحت باشم، نفس هم یه تیشرت و شلوار مشکی پوشید. هردومون موهامونو باز گذاشتیم و فقط یه رژ زدیم و رفتیم سمت خونه جسیکا، دم در کلید خونه و گوشیمو برداشتم. در زدیم که جسیکا در رو باز کرد و با خوشرویی گفت:

- سلام خوش اومدید.

سلام و احوال پرسیدیم و رفتیم داخل، جسیکا بعد از اینکه برامون شربت آورد گفت:

- شماها نمی‌خواید خودتونو معرفی کنید؟ اصلاً خودم شروع می‌کنم تا خجالتتون بریزه.

و بعد ادامه داد:

- خب اسم من جسیکاست، جیسکا هریسون. بیست‌وشش سالمه و یه آتلیه عکس و فیلم‌برداری دارم. یه داداش دارم که بیست‌وهشت سالشه و دندان‌پزشک اطفاله و یه باشگاه هم داره، آبجی هم ندارم. مامان و بابام هر دو پزشک هستن و اصالتاً هم فرانسوی هستم.

نفس لبخندی زد و گفت:

- خب منم اسمم نفس هست، نفس راد. بیست‌وهفت سالمه و دندان‌پزشک عمومی‌ام و دارم تخصص زیبایی دهان و دندان رو می‌گیرم تو دانشگاه همین پاریس. تک‌فرزندم، مامانم مهندس کامپیوتره و بابام پزشک مغز و اعصاب. آها مامانم دورگه ایرانی فرانسویه و بابام ایرانی.

- خب منم که آوا هستم، آوا آریایی. بیست‌وهفت سالمه و دندان‌پزشک متخصص ریشه و دندان هستم، یه داداش دارم که بیست‌ونه سالشه. مامانم پزشک جراح زیبایی و بابام پزشک متخصص قلبه، مامانم فرانسویه و بابام دورگه ایرانی فرانسویه. درسو هم توی دانشگاه پاریس خوندم و از همون جا فارغ التحصیل شدم.

جسیکا لبخندی زد و گفت:

- از آشنایی با هردوتون خوشبختم.

نفس مشغول حرف زدن با جسیکا شد و منم داشتم اونو دید می‌زدم! نفس دختر جذابی بود، پوست گندمی و مو و چشم و ابروی خرمایی داشت. لباشم کوچولو بود و بینی‌شم نه بزرگ بود نه خیلی کوچیک. به صورتش

می‌اومد. مژه‌هاشم که خدایی پرپشت بود، یه نگاه به جسیکا کردم و اونو دید زدم. اونم خوشگل بود، موی بلوند و چشم سبز. لب‌هاش هم از این پروتزا بود. پوستش فوق‌العاده سفید بود، بینی‌ش هم متوسط بود و به صورتش می‌اومد. خودم هم که پوست سفید و موی مشکی و ابروی شمشیری مشکی داشتم. چشمام هم یه رنگی بین طوسی و آبی بود، بینیم رو عمل کرده بودم و مدلش نیمه فانتزی بود که خیلی به صورتم میاد. لبام قلوهای و خوش‌فرم بود. بعد از اینکه با جسیکا حرف زدیم بهش گفتم:

- جسیکا، این دور و بر یه باشگاه خوب می‌شناسی؟

جسی: واسه خودت می‌خوای؟ بدنسازی؟

- آره بدنسازی واسه خودم.

- من داشتم باشگاه بدنسازی داره، یه روز که وقت آزاد بود بیا تا بریم اونجا.

- باشه ممنون.

همون موقع صدای زنگ اومد.

نفس: کسی قراره بیاد؟

جسیکا با تعجب گفت:

- کسی که بهم خبر نداده! بذار برم ببینم کیه!

رفت اون طرف تا در رو باز کنه و وقتی باز کرد بلند گفت:

- اوه جورج، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

صدای یه مرد اومد:

- اومدم تا آماده شدن خونه‌م اینجا بمونم، دو سه روز دیگه آماده‌ست،
مشکلی نیست که؟

و زد زیر خنده.

جسیکا: اوکی فقط الان دوستانم هم هستن.

داداشش: پسر؟

جسیکا با حرص:

- نه!

اومدن سمت ما، جسیکا با دست داداشش رو نشون داد و گفت:

- بچه‌ها این داداشم جورج هست، جورج، ایشون (به من اشاره کرد) آوا و
اوشون (به نفس اشاره کرد) نفس هستن.

سلام کردیم.

جورج: سلام، از آشنایی با شما خوشبختم.

ما با هم گفتیم:

- همچنین.

نشستیم، زیر چشمی جورج رو نگاه کردم. موهای مشکی و چشمای آبی با بینی قلمی و لب‌های متناسب با صورتش و یه ته ریش که خیلی جذابش می‌کرد، کمی که حرف زدیم جسیکا رو به جورج گفت:

- جورج، آوا می‌خواست بره باشگاه بدنسازی که من باشگاه تو رو بهش معرفی کردم.

جورج لبخندی زد و رو به من گفت:

- هروقت دوست داشتی بیا.

- باشه حتماً زحمت میدم.

- زحمت چیه!

بعد از شام خوردن به خونه رفتیم.

نفس با خنده گفت:

- آوا؟

- جان؟

- پسره رو دیدی؟

- نه کور بودم ندیدم!

و زدم زیر خنده.

نفس: کوفته!

براش شکلکی در آوردم.

ادامه داد:

- به نظرم مخشو بزن خوب تیکه‌ای بودا.

با قیافه‌ای پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- من که دیگه به مردها اعتماد نمی‌کنم، چرا خودت مخشو نمی‌زنی؟

نفس با نیشخند گفت:

- من که به عشقم خ**یا*نت نمی‌کنم.

براش دهن کجی کردم، عشق نفس رو هیچ کس به جز خودش نمی‌دونست

کیه! به هیچ کس نگفته بود حتی به من. منم که دیدم علاقه‌ای به گفتنش

نداره دیگه پاپیچش نشدم و فقط با عنوان عشق نفس می‌شناختمش.

خواب‌آلود گفتم:

- نفسی من خوابم میاد برم بخوابم که فردا باید برم سر کار.

نفس نیششو باز کرد و گفت:

- باشه برو کپه‌تو بذار.

براش دهن کجی کردم و گفتم:

- پروی کم عقل!

زبونی درآورد و گفت:

- در ضمن به پیشنهادم فکر کن.

خیز برداشتم سمتش که فرار کرد و گفتم:

- گمشو نکبت.

همون طور که داشت می‌رفت توی اتاقش داد زد:

- صبح که خواستی بری منو بیدار نکنیا!

پوکرفیس نگاهش کردم و گفتم:

- من کی تو رو بیدار کردم آخه؟!

ادای فکر کردن درآورد و بعد گفت:

- راست می‌گیا.

- من همیشه راست میگم.

خمیازه کشون گفت:

- نصف شبی خوابمون میاد داریم چرت و پرت می‌گیم. شب بخیر!

- برو بخواب عقلت بیاد سر جاش.

و رفتم تو اتاقم و پیش به سوی تخت خواب، بعد از اینکه لباس خوابمو پوشیدم رفتم تو تخت و پتو رو تا سرم کشیدم و بوس بوس لالا. با صدای خروس بیدار شدم. خروس؟! مگه تو آپارتمان خروس پیدا میشه؟ یه نگاه به دور و برم انداختم و دیدم بعـله، نفس خانم صدای آلارم گوشیمو صدای

خروس گذاشته. قطعش کردم و نگاه به ساعت کردم. چی؟! ساعت ۵ صبحه! نفس!

نمازمو خوندم و بعد رفتم تو فکر که چجوری کار نفس رو تلافی کنم؟ آدم مذهبی نبودم؛ ولی خب بیشتر وقتا نمازمو میخوندم چون اعتقاد داشتم وقتی نماز میخونم آرامش میگیرم. یافتم! نفس خانوم منو بد خواب می کنی آره؟ رفتم و از تو یخچال سس تند رو برداشتم و رفتم تو دستشویی و سس رو با خمیر دندان صورتی نفس قاطی کردم. یوهاهاها! وقتی مسواک بزنه یقیناً از شدت تندی سسا میسوزه، وقتی قاطی کردم تموم شد رفتم و از تو وسایلم یه سوسک پلاستیکی برداشتم و رفتم تو اتاق نفس. خداروشکر اونقدر خوابش سنگینه که بمب هم بالای سرش بترکه بیدار نمی شه. گوشیش رو میز کنار تختش بود، می دونستم نفس وقتی از خواب بلند میشه اولین کاری که می کنه اینه که گوشیشو چک کنه. سوسک رو جوری رو گوشیش گذاشتم که معلوم نشه سوسک پلاستیکیه و بعد از انجام عملیات راحت رفتم سراغ تختم و خوابیدم.

ساعت هشت که گوشیم زنگ خورد از خواب بلند شدم، دست و صورتمو شستم و یه صبحونه دم دستی خوردم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم برای اولین روز کاری توی پاریس! چون نفس امروز کلاس نداشت مطمئناً تا ۱۱ خواب بود. هر چند که آخرای ترمشه و به زودی فارغ التحصیل میشه، اینم بگم که نفس فعلاً تو یه کلینیک به عنوان دندان پزشک عمومی کار می کنه تا فارغ التحصیل بشه و فقط بعضی عصرها میره سر کار. من بیچاره صبح

ساعت نه تا یک باید برم مطب از اون طرفم ساعت سه تا هفت بازم باید برم مطب! ولی خب حقوقش خوبه! یه کت و شلوار طوسی با تیشرت سفید برای زیرش پوشیدم و موهامو بالا بستم.

یکم کرم پودر زدم با یه رژلب قرمز، مجبوری یه کیف برداشتم و گوشی و عابربانکمو گذاشتم توش و کلید ماشین رو دستم گرفتم و رفتم تا کفش بپوشم. یه کفش پاشنه پنج سانتی طوسی که پاشنش پهن بود و جلوش باز بود و چندتا بند هم میخورد پوشیدم، دیزاین لاک ناخنای دستم و ناخنای پام هم دوتا رنگ مورد علاقم یعنی صورتی کمرنگ و طوسی کمرنگ بود. با آسانسور رفتم تو پارکینگ و ماشینمو درآوردم و رفتم طرف آدرسی که بهم داده بودن. پنج دقیقه مونده به ساعت نه رسیدم، رفتم داخل و سلام کردم.

یه منشی با موهای کوتاه بلوند بود که سلام کرد و گفت:

- با کی کار داشتید؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- من رزا آریایی هستم، همکار جدید شما.

منشی که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- آهان بله بفرمایید بریم اتاقتونو نشونتون بدم.

با منشی رفتیم و بعد از اینکه اتاقم رو نشونم داد گفت:

- اگه با من کاری داشتید داخلی سه رو بگیرید.

- باشه.

- فعلاً، آماده بشید که مریض ها رو بفرستم داخل.

سری تکنون دادم و گفتم:

- اوکی.

منشی رفت و منم موهامو مرتب کردم و منتظر مریض ها شدم... .

نفس

از جام بلند شدم و یه نگاه به ساعت اتاقم کردم، اوه ساعت یازده بود. چه قدر خوابیده بودم! آوا هم که مطمئنم رفته سرکار. دست کردم تا گوشیمو بردارم که دیدم یه سوسک روشه! چنان جیغی کشیدم که با خودم گفتم:

- صدام تا تهران رفت.

تندتند و پشت سرهم جیغ می‌زدم، آخه بگو با بیست و هفت سال سن و هیکل به این گندگی از یه سوسک می‌ترسی؟! داشتم جیغ می‌زدم که دیدم یکی داره محکم می‌کوبه به در خونه. جیغ‌زنان رفتم در رو باز کردم که جسیکا و جورج پشت در بودن.

جسیکا با ترس:

- نفس! چی شده؟

با جیغ گفتم:

- سوسک!

جورج زد زیر خنده و گفت:

- کجاست؟ بیاید کنار من برم بکشمش.

با دستم در اتاقمو نشون دادم که «با اجازه‌ای» گفت و رفت سمت در، رو کردم به جسیکا:

- آبروی نداشتم جلوی داداشت رفت.

جسیکا با خنده گفت:

- نه بابا این چه حرفیه، شانس آوردی جورج دیشب پیش من بود وگرنه باید می‌رفتیم به نگهبانی می‌گفتم که بیاد این سوسکو بکشه.

بعدم ادامه داد:

- من گفتم حتماً دزد اومده که این‌طور جیغ می‌زنی!

و زد زیر خنده و منم همراهیش کردم. صدای پر از خنده جورج اومد و خودش هم اومد درحالی‌که سوسکه دستش بود.

- چرا می‌خندید؟

جورج زد زیر خنده و گفت:

- آخه این که سوسک نبود!

با قیافه پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- پس چی بود؟ نکنه مارمولک بوده من چشمم بد می‌بینه!

با خنده گفت:

- نه من جسارت نکردم. فقط این سوسکه سوسک واقعی نیست!

با چشمای ریز شده گفتم:

- یعنی چی واقعی نیست؟

زد زیر خنده و گفت:

- سوسک پلاستیکی بود، معلومه یکی مخصوصاً گذاشته بود رو گوشیتون.

یه لحظه فکر کردم و بعد با خشم گفتم:

- می‌کشت آوا!

اون دوتا زدن زیر خنده و جسیکا گفت:

- چی شده؟

- هیچی فقط آوا خانم مخصوصاً این سوسکه رو گذاشته رو گوشیم تا من
بترسم.

جورج با خنده گفت:

- ولی دمش گرم خیلی قشنگ ترسیده بودی.

جسیکا با خنده:

- تو چیکار کردی که اون این کار رو کرده؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

- کار خاصی نکردم فقط گوشیشو رو ساعت پنج صبح تنظیم کردم و صدای
آلارم گوشیش رو هم صدای خروس گذاشتم.

هردوتاشون زدن زیر خنده.

جسیکا: نه اصلاً کار خاصی نبود، کاری که اون کرده بود هم برای خودش
کار خاصی نبود.

و باز خندیدن. منم خندیدم و جسیکا گفت:

- خب دیگه ما بریم.

- دستتون درد نکنه اگه نبودین تا خود شب جیغ می‌زدم.

و رفتن، درو بستم و رفتم تو دستشویی. بعد انجام عملیات اومدم مسواک
بزنم که چشمم افتاد به خودم (از تو آینه). وای من اینطور جلوی اینا بودم؟
موهام مثل جنگل آمازون تو هوا پخش بودن، وای آوا از دست تو!

آبروی نداشتهم جلوی جسیکا و اون پسر خوشگله رفت! مسواک و
خمیردندون رو برداشتم. خمیردندون صورتی خوش‌رنگمو که کل پاریسو

گشتم تا این رنگو پیدا کنم رو زدم رو مسواکم و شروع کردم به مسواک زدن، یه دفعه دیدم دهنم داره می‌سوزه.

وای سوختم! سریع دهنمو آب زدم؛ ولی هنوز می‌سوختم. آخ‌آخ این چه خمیردندونی بود، بعد از اینکه دهنمو شستم صبحونه خوردم تصمیم گرفتم یه چیزی درست کنم برای ناهار.

ساعت ۱۲:۴۵ بود پس وقت زیادی نداشتم تا غذا درست کنم، آسون‌ترین غذا ماکارونی بود. تا ماکارونی رو آماده کردم شد یک و ده دقیقه. نشستم رو کاناپه، عصر باید یه سر می‌رفتم خونمون تا یه خورده وسایلم رو بیارم اینجا. خودمون یه ویلای بزرگ داشتیم و من اونجا زندگی می‌کردم؛ ولی به‌خاطر آوا اومدم اینجا. خود آوا اینا هم یه ویلای خیلی بزرگ توی پاریس داشتن؛ ولی آوا دلش نمی‌خواست اونجا بره. البته دیروز داشت می‌گفت که می‌خواد بره اونجا و چندتا چیزهاشو بیاره. خدا لعنت کنه این رادین بی‌همه‌چیزو که یه دفعه تو زندگی آبجیم آتیش انداخت.

آوا می‌گفت که دیگه دوستش نداره؛ ولی من خودم دیشب صدای هقهقهش رو شنیدم. الهی بمیرم واسش! آوا چی کم داشت که رادین ولش کرد و رفت سمت اون رهای مزخرف؟ آوا خوشگل که هست، خانواده‌ش خیلی خوبن، شغلش خوبه. دیگه هرچی بگم داره، بی‌خیال اون رادین! دیشب با جسیکا خیلی جور شدیم. خیلی شیطونه، اینطور که فهمیدم جورج داداشش هم دندون پزشکیه. خونه هم یه ویلا داره؛ ولی تازگیا یه خونه توی همین برج خریده که پیش جسیکا باشه. اونم درست توی همین طبقه، در

اصل خونه کناری ما. جسیکا می‌گفت هنوز خونه‌ش کامل نشده و فعلاً پیش جسیکا است. اینطور که جسیکا می‌گفت: «خونه خودش دوتا اتاق خواب و خونه جورج که تو همین طبقه بود، سه‌تا اتاق خواب داشت.»

صدای زنگ در اومد. درو باز کردم، آوا بود.

- سلوم. چطوری؟ اولین روز کاری چطور بود؟

آوا: سلام. خوبم ممنون، خوب بود. تو خوبی؟

- خوبم ممنون.

بعد ادامه دادم:

- برو لباساتو عوض کن بیا ناهار.

- باشه ممنون.

آوا رفت تو اتاقش و منم تصمیم گرفتم دیگه دختر خوبی باشم و کرم نریزم...

.

آوا

وقتی به خونه رسیدم تصورم این بود که نفس عصبانی باشه از کارم؛ ولی مثل اینکه اینطور نبود.

خب پس فعلا امن و امانه.

یه تاپ و شلوارک سرهم مشکی سفید پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون.

نفس: بهبه نفس چه کرده...آوا رو دیوونه کرده... .

در قابلمه رو باز کردم و دیدم بهبه ماکارونی درست کرده.

غذا که خوردیم نفس گفت:

- وایی آوا بگو امروز چه آبروریزی‌ای کردم!

- چی؟ بگو!

- اولاً که فکر نکن اون کرم‌ریزی تو یادم رفت، یادم نرفت فقط گفتم گناه داری اذیتت نکنم.

بعدش ماجرای صبحشو تعریف کرد.

از بس خندیده بودم اشکام در اومده بود.

همین‌طور که داشتم می‌خندیدم یکی در رو زد.

با چشای اشکی رفتم در رو باز کردم و همین‌طور می‌خندیدم. جسیکا پشت در بود و گفت:

- چی‌شده چرا این‌طور می‌خندی؟

- از دست این نفس دیوونه!

- صبح چه گرمی گذاشتی که صدای جیغ نفس تا اون سر شهر رفت؟ بهت گفته؟

- دارم از همون می‌خندم دیگه.

و زدم زیر خنده، جسیکا هم همراهیم می‌کرد.

بعد از خندمون جسیکا گفت:

- من اومدم اینجا که بگم روز جمعه (جمعه توی فرانسه روز یکشنبه ایرانی‌هاست و روز پنجشنبه تو فرانسه روز شنبه ایرانی‌هاست) ما می‌خوایم با هم بریم بیرون بگردیم شما هم باید بیاید مخالفت هم نکن.

بعدش هم زبونشو در آورد.

- باشه میایم، کیا هستن؟

- من و جورج و شما دوتا.

- اوکی، ساعتش رو هم بگو؟

- ساعت ده صبح.

- اوکی تشکر.

- خواهش، فعلا!

- بای.

رفتم داخل و به نفس گفتم که اونم فوری قبول کرد.

خدا رو شکر پنجشنبه و جمعه‌ها سرکار نمی‌رفتم.
امروز سه‌شنبه‌ست و سه روز دیگه مونده به اون روز.

ساعت ۲:۳۰ بود.

رفتم آماده شدم و رو به نفس گفتم:

- نفس من دارم میرم مطب از اونور هم می‌خوام برم خونمون چندتا وسایلم
رو بیارم، تو اگه می‌خوای بری خونتون صبر کن وقتی از مطب اومدم با هم
بریم. هم بریم خونه ما هم خونه شما.

نفس: اوکی.

- بای.

- بای!

با رفتن آخرین مریض روپوشمو در آوردم و از دستیار و منشی خدا حافظی
کردم و سمت ماشینم رفتم، سوار شدم و بعد از روشن کردنش یه آهنگ
شانسی پلی کردم. آهنگ پلی شد و من با خودم گفتم حتی این ضبط هم
می‌خواد حال منو بدتر کنه. دروغ چرا؟ هنوز نتونستم رادین رو فراموش
کنم، دیشب از بس هق‌هق کردم گلوم خشک شد.

هی خدا! آهنگ شروع شد و اشکای من روون شد:

"مراقبش باش تا بخنده چشماش،
این دل دیوونمو بیا تو صاحبش باش
مراقبش باش... .

دل دریاییمو تو ساحلش باش
بی تو طوفان زده آرامشش باش،
حالا که عاشقت شد عاشقش باش.

عشقت هنوز چپ سینمه!
با جون و دل پرستیدمش.
ناز چشما تو کشیدم هی،
که فقط مال خودم شی.
آهای گوشه نشین قلب من!
غماتو بسیار تو به من.
تو فقط واسم بخند.

که من خودم پیش مرگتم.
عاشق دیوونه منم،
که شدی تاج سرم.

وقتی می‌خندی،

دلم ضعف میره! فریاد می‌زنم!

عشقت هنوز چپ سینمه،

با جون و دل پرستیدمش.

ناز چشمتو کشیدم هی،

که فقط ماه خودم شی."

«احمد سلو_چپ»

رسیدم دم برج و سریع رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون، یه لباس و شلوارک گلبهی ملایم که سرهم بود و لباسش حالت کت جلو باز بود پوشیدم زیرشم یه تیشرت سفید پوشیدم با یه کفش سفید. موهام رو هم باز ریختم دورم، اومدم بیرون از اتاق که نفس رو دیدم.

نفس منو دید و گفت:

- سلام!

- سلام.

نفس ادامه داد:

- چطور...وایسا ببینم! چرا صدات گرفته؟

- هیچی چیز خاصی نیست.

هه نه اصلاً چیز خاصی نبود فقط قلب من بیچاره این وسط یه ترک عمیق برداشته بود.

نفس با ناراحتی:

- آوا...هنوز فراموشش نکردی نه؟

درو بستم و گفتم:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

نفس درحالی‌که کفشاشو می‌پوشید گفت:

- می‌دونم هنوز فراموشش نکردی؛ ولی سعیتو بکن، اون متأهله.

- سعیمو می‌کنم.

- آوا یه سؤال بیرسم ازت؟

- بیرس!

- تو با رادین راب... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه نداشتیم!

- ببخش که ناراحتت کردم.

- اتفاقاً خودمم سبک‌تر شدم.

سوار ماشین شدیم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. نفس با لبخند:
- حالا بی خیال اونا. آهنگی که غمگین نباشه داری رو فلشت یا فلش خودمو
بزنم؟

- هست.

- اوکی.

نفس داشت تو آهنگا می گشت که یه دفعه گفت:

- عه این آهنگه رو توام داری؟

و رو یه آهنگ کلیک کرد. با پلی شدن اهنگ هردو زدیم زیر خنده... .

یه آهنگ از تی ام بکس بود، خیلی معلوم نبود چی میگن؛ ولی ریتمش خیلی
شاد و باحال بود. همراه با اهنگ قر می دادیم، منم پشت فرمون یکم خودمو
تکون می دادم. بعد تموم شدن آهنگ بازم زدیم زیر خنده که نفس گفت:

- آوا بیا این آهنگه رو دوباره بذاریم و لایو بگیریم یقیناً باحال میشه.

با خنده گفتم:

- اوکی بذار.

آهنگه رو دوباره گذاشتیم و نفس لایو گرفت. گذاشته بود رو سلفی و
خودش ادا در می آورد و منم پشت فرمون می رقصیدم، صدای آهنگم که
زیاد. بعد از تموم شدن آهنگ یه آهنگ دیگه اومد. همون موقع آراد

ریکوئست داد و اومد بالا، صدای آهنگو کم کردم. نفس که با گوشی خودش لایو گرفته بود گوشیشو گذاشت جلوی ماشین طوری که هردو تامون معلوم بودیم. آراد اومد بالا.

با خنده گفتم:

- به سلام آقای برادر!

نفس هم با خنده سلام کرد. آراد با خنده گفت:

- باز شما دوتا چشمتون خورد به هم شروع کردید به دیوونه بازی هاتون؟! من و نفس با هم گفتیم:

- دلتم بخواد!

و نیشمونو باز کردیم، بعد از کمی ادا درآوردن گفتم:

- آراد خونه‌ای؟

آراد شکلکی در آورد و گفت:

- نوچ.

زبونمو براش در آوردم و گفتم:

- با دوست دخترت بیرونی؟

باز زدیم زیر خنده و آراد گفت:

- دوست دخترم کجا بود.

- پس با کی بیرونی؟

آراد با خنده گفت:

- خودت حدس بزن.

- دختره؟

آراد با قیافه پوکر گفت:

- نه.

- از اونجایی که فقط یه رفیق داری پس سامانه.

سامان صمیمی‌ترین دوست آراده و منم باهاش صمیمی‌ام، آراد با قیافه خنده‌داری پرسید:

- ای شیطون از کجا فهمیدی؟

- دیگه دیگه!

یکم حرف زدیم و بعد لایو رو قطع کردیم. نفس یه آهنگ دیگه گذاشت.

"قبوله تو دلبری

اصلا از عکساتم بهتری

جلو روم نمیگی؛ اما از من عاشق‌تری

خوشم میاد می‌خندی

یه شهرو می‌بندی
 کاش یجوری صدام می‌کردی دلمو می‌کندی
 دلو بستیم بهم چرا نگم عاشقم عشقم
 اتفاقاً عزیزم منم عاشقتم
 انتخابم تویی تو شدی باب دلم
 همه چیزم عزیزم نزن رومو زمین
 احتمالاً تو لیلی دل مجنون منی
 اتفاقاً عزیزم منم عاشقتم
 انتخابم تویی تو شدی باب دلم
 همه چیزم عزیزم نزن رومو زمین
 احتمالاً تو لیلی دل مجنون منی
 بشین پیشم بخند که من از رنگ و بوت عشق کنم
 دیگه بذار پاشم بیام اسپندو دودش کنم
 انقد قشنگی نکنه خودم تو رو چشم کنم
 حال دلت خرابه بذار خودم درستش کنم
 اتفاقاً عزیزم منم عاشقتم

انتخابم تویی تو شدی باب دلم
همه چیزم عزیزم نزن رومو زمین
احتمالاً تو لیلی دل مجنون منی
اتفاقاً عزیزم منم عاشقتم
انتخابم تویی تو شدی باب دلم
همه چیزم عزیزم نزن رومو زمین
احتمالاً تو لیلی دل مجنون منی
«اتفاقاً از محمد لطفی»

- نفس خونتون همون قبلیه ست؟

نفس: آره.

- اوکی.

رسیدیم دم خونشون و رفتیم پایین، بعد از اینکه کارش تموم شد سوار
ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه ما. طبق معمول نفس آهنگ
گذاشت.

"تازگیا دل من

یه جایی گیره با تو

اومدی توی قلبم

زود وا کردی جاتو
با تو عجیبه حاله
عجب هوایی داری
اولِ عشقمونه آخره بی‌قراری
رو شده دیگه دستم
همه‌ی شهر می‌دونن رفتی توی وجود
تازگیا حسودم من این‌جوری نبودم
همه‌ی شهر می‌دونن
رو شده دیگه دستم
همه‌ی شهر می‌دونن رفتی توی وجودم
تازگیا حسودم من این‌جوری نبودم
همه‌ی شهر می‌دونن
تازه رسیدی؛ اما مثل جونم برام عزیزی
با یه اشاره آسون منو به هم می‌ریزی
من این‌جوری نبودم با من چی‌کارا کردی
خوش اومدی تو قلبم خوب جاتو پیدا کردی

خوب جاتو پیدا کردی
رو شده دیگه دستم
همه‌ی شهر می‌دونن رفتی توی وجود
تازگیا حسودم من اینجوری نبودم
همه‌ی شهر می‌دونن
تازه رسیدی؛ اما مثل جونم برام عزیزی
با یه اشاره آسون منو به هم می‌ریزی
من اینجوری نبودم با من چیکارا کردی
خوش اومدی تو قلبم خوب جاتو پیدا کردی
خوب جاتو پیدا کردی
رو شده دیگه دستم
همه‌ی شهر می‌دونن رفتی توی وجودم
تازگیا حسودم من اینجوری نبودم
همه‌ی شهر می‌دونن
رو شده دیگه دستم
همه‌ی شهر می‌دونن رفتی توی وجودم

تازگیا حسودم من این جوری نبودم

همه ی شهر می دونن"

«تازگیا از سامی بیگی»

نفس همینطور سر جاش داشت برا خودش قر می داد و در حال قر دادن
پرسید:

- حالا می خوای چی از خونتون برداری؟

- گیتارم.

دلم می خواست گیتارمو از ایران بیارم؛ ولی نمی شد. بخاطر همین تصمیم
گرفتم گیتار اینجامو بردارم، خلاصه بعد از تموم شدن کارمون رفتیم خونه و
یه املت دیش درست کردیم و خوردیم. نفس بعد از خوردن شام با ذوق
گفت:

- آوا بیا یه فیلم ترسناک بذاریم ببینیم.

همونطور که داشتم به اتاقم می رفتم گفتم:

- باشه تا تنقلات رو آماده کنی منم فیلمو میارم.

نفس همونطور که داشت سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- بریم به جسیکا هم بگیم بیاد؟

از تو اتاقم داد زدم:

- باشه برو بگو بیاد.

نفس رفت و چند دقیقه بعد با جسیکا و جورج برگشت، پف فیل و چیپس و پفک‌ها رو ریختم تو چندتا ظرف و رفتیم نشستیم.

جورج: چه فیلمی می‌خواهی بذاری؟

فلش توی دستمو زدم به تلویزیون و گفتم:

- کانبورینگ.

جورج: آها. تعریفشو شنیدم؛ ولی هنوز ندیدمش.

فیلمو گذاشتم و چراغا رو خاموش کردم و نشستیم، یه طرفم نفس و طرف دیگم جورج بود. جسیکا هم کنار نفس بود، هر کدوم یه بالش دستمون بود که کلمونو بکنیم توش.

فیلم تموم شد؛ ولی از بس ما دخترا جیغ زده بودیم گلومون خشک شده بود. آخه بگو شماها که می‌ترسید چرا فیلم ترسناک می‌بینید؟ تنها کسی که نترسید جورج بود.

با التماس از جسیکا و جورج خواستیم که شب اینجا بمونن اونا هم قبول کردن و جورج گفت:

- جسیکا کلید خونتو بده من برم لباسامو بپارم که فردا از همین‌ور برم مطب.

جسیکا کلید رو بهش داد و اونم رفت و بعد از چند دقیقه با لباساش برگشت، ما دخترا تو اتاق من خوابیدیم و جورج تو اتاق نفس. خلاصه که با هزار دعا

خوابیدیم. صبح بلند شدم و دیدم که سالمم! موهام رو شونه کردم و رفتم دست‌شویی اتاقم و بعد از مسواک زدن رفتم از اتاق بیرون تا به چیزی بخورم و برم آماده بشم تا برم مطب، از اتاق اومدم بیرون که دیدم جورج هم اومد بیرون از اتاق.

بهش سلام کرد و گفتم:

- سلام، چه قدر زود بیدار شدی!

جورج هم سلامی کرد و گفت:

- سلام. باید برم مطب دیگه.

- آها.

صبحونه رو چیدم و جورج رو صدا کردم. وقتی خوردیم جمع کردم که جورج گفت:

- ساعت کاریت کیه؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- صبح‌ها از ۹ تا ۱ ظهر و از اونور هم ۳ تا ۷ و پنجشنبه‌ها فقط صبح‌ها و جمعه‌ها هم کلاً تعطیل، جورج لبخندی زد و گفت:

- چه باحال ساعت کاری منم دقیقاً همینه.

سری تکون دادم و گفتم:

- آره باحاله، تخصصتون چی بود؟

جورج همون طور که داشت می‌رفت توی اتاقش گفت:

- اطفال، شما چی؟

منم درحالی که داشتم می‌رفتم توی اتاق گفتم:

- ریشه دندان.

جورج سری تکون داد و گفت:

- آها موفق باشید.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون همچنین.

بعد از اون هرکدوم سمت اتاقامون راه افتادیم تا بریم سر کار خودمون، مثل دیروز یه کت شلوار که کتش کوتاه و جلو باز بود پوشیدم که لی خاکستری بود و زیرش هم طبق معمول تیشرت سفید. کلاً بیشتر لباس‌های رسمی رو خاکستری گرفتم، آرایش هم طبق معمول یکم کرم پودر و رژلب. کیفمو هم برداشتم و گوشی و عابربانکمو گذاشتم توش. از در بیرون رفتم که جورج رو دیدم و اونم داشت بیرون می‌رفت از خونه، وقتی منو دید وایساد. بقولی احترام گذاشت، رفتم و همون کفشای دیروزیمو پوشیدم و با برداشتن سوئیچ ماشینم رفتم بیرون. جورج هم کنار آسانسور وایساده بود، آسانسور اومد و رفتیم تو آسانسور. زیر چشمی نگاهی به تیپ جورج کردم.

کت و شلوار آبی پررنگ مایل به سورمه‌ای با پیرهن سفید زیرش و یه کراوات آبی که یکی دو درجه از رنگ کت و شلوارش کم‌رنگ‌تر بود که توش راه‌راه‌های سورمه‌ای بود با کفش‌های رسمی. وقتی از آسانسور پیاده شدیم جورج گفت:

- سوار شید برسونمتون.

- ممنون مزاحم نمیشم ماشین دارم، بعدشم فکر نکنم محل کارتون به محل کار من نزدیک باشه.

جورج: مگه محل کارتون کجاست؟

- کلینیک... تو خیابون... .

جورج زد زیر خنده و گفت:

- عجب... سوار شید می‌رسونمتون، محل کار منم همون جاست.

با تعجب گفتم:

- باشه ممنون.

- همین‌جا باشید الان ماشینمو میارم.

- اوکی.

یه نگاه به گوشیم کردم که یه فراری طوسی اومد کنارم و شیشه طرف شاگرد اومد پایین... .

جورج بود، سوار شدم. اوف چه ماشینی! لامبوگینی سوار شده بودم؛ ولی فراری نه.

رو کردم سمت جورج و گفتم:

- فردا عصر می‌رید باشگاه؟

جورج سری تکون داد و گفت:

- بله.

- اگه میشه آدرس باشگاهتون رو بدید من فردا می‌خوام بیام.

- با خودم بیا، چون منم یه ۲-۳ ساعتی بیشتر کار ندارم.

- آخه زحمتتون میشه.

- نه بابا چه زحمتی، یه چیز دیگه!

- چی؟

- ساعت کاریامون که یکیه، همین‌طور محل کارمون. جای اینکه شما ماشین بیارید صبح‌ها و عصرها با من بیاید.

- نه دیگه اون‌طور خیلی زحمت میدم.

- نه بابا این چه حرفیه؟! اتفاقاً این‌طور بهتره.

- چی بگم؟!

- هیچی نگید فقط قبول کنید.

و یه لبخند زد.

- باشه قبول.

- یه چندتا سوال ازتون بپرسم؟

- بله بپرسید.

- شما ایرانی هستید درسته؟

- بله.

- من ایران رو خیلی دوست دارم و چندبار هم به این کشور سفر کردم، تازه
زبانش رو هم بلدم البته هنوز کلاشش تموم نشده؛ ولی دیگه تقریباً بلدم.

- واو آفرین! چطور شد که به ایران علاقه‌مند شدید؟

- توی دانشگاه یه دوست داشتم که ایرانی بود و اونم دندون پزشکی
می‌خوند، منتها تخصصش با من فرق می‌کرد؛ ولی با هم دوست بودیم.
بخاطر همین کنجکاو شدم و به ایران سفر کردم و کلاس زبان ایرانی رو
رفتم.

- آها، آفرین به شما.

- شما مجردید یا متاهل؟

- مجرد، راستش نامزد داشتم؛ ولی جدا شدیم.

جورج متفکر گفت:

- اها

و ادامه داد:

- شما آهنگ ایرانی گوش می‌کنید یا خارجی؟

- من برام فرقی نداره همشو گوش میدم؛ ولی خب بیشتر ایرانی.

- پس براتون آهنگ ایرانی می‌ذارم.

- ایرانی گوش می‌دید؟

- برای تقویت زبان فارسیم گوش میدم.

- اها.

یه آهنگ گذاشت و گفت:

- آهنگ مورد علاقم از بین آهنگای ایرانی این آهنگه.

آهنگ شروع شد:

"ای دل خانه‌ات خراب این همه رویا تا کی

ای دل عمرت کوتاه و غم در این دنیا تا کی

ای دل گفتمت بمان پس چه شد قرار ما، ما نداریم هیچ رازی

ای دل هرچه بود و هست با

رفتنت شکست تو در این عشق می‌بازی

طرح چشمان و جان تو و آن لب خندان تو ایمان مرا برد ایمان مرا برد
یک بی خبر از راه رسید جان مرا برد طرح چشمان و جان تو و آن
لب خندان تو ایمان مرا برد ایمان مرا برد یک بی خبر از راه رسید جان مرا
برد

در کار خدا مانده ام آن قدر که تو ماهی دارم
چه گناهی دل پر زده باز به هوای تو خواهی نخواهی
چشمان تو منظومه و من حاکم احساس
ای عاشق حساس بد نیست بزنی تو به چشم گاهی نگاهی
طرح چشمان و جان تو و آن لب خندان تو
ایمان مرا برد ایمان مرا برد

یک بی خبر از راه رسید جان مرا برد
طرح چشمان و جان تو و آن لب
خندان تو ایمان مرا برد ایمان مرا برد
یک بی خبر از راه رسید جان مرا برد
این دل پر از غرور و درد است آن قدر شکسته یک پا مرد است
بازم شروع فصل غم شد تنهایی به خدا نامرد است

نامرد است طرح چشمان و جان تو
و آن لب خندان تو ایمان مرا برد ایمان مرا برد
یک بی خبر از راه رسید جان مرا برد
طرح چشمان و جان تو و آن
لب خندان تو ایمان مرا برد ایمان مرا برد
یک بی خبر از راه رسید جان مرا برد"
«آهنگ عشق و گناه از رضا بهرام»
آهنگشو قبلاً شنیده بودم، آهنگ معرکه‌ای بود. گفتم:

- معنیش رو هم بلدی؟

- فقط این آهنگ رو کامل معنیش رو بلدم. بقیه آهنگای ایرانی رو کامل بلد
نیستم؛ ولی خب یه چیزایی می‌فهمم ازش.

سری تکنون دادم و گفتم:

- آها.

رسیدیم، جورج ماشینشو تو پارکینگ پارک کرد و سوار آسانسور شدیم. تو
آسانسور بودیم که جورج گفت:

- میشه شمارتونو بدید تا هروقت کارم تموم شد بهتون زنگ بزنم؟!

- بله حتماً.

شمارمو دادم و خداحافظی کردیم و هرکس رفت سراغ کار خودش، خلاصه گذشت تا رسید به ساعت یک. روپوشمو در آوردم و مشغول حرف زدن با سوفی دستیارم شدم.

داشتیم حرف می‌زدیم که گوشیم زنگ خورد، برداشتم. جورج بود که گفت «کارش تموم شده و دم آسانسور منتظرمه.» از سوفی «خداحافظی» کردم و رفتم پیش جورج.

- سلام.

جورج دمه آسانسور رو زد و گفت:

- سلام آوا خانوم.

آسانسور اومد و سوارش شدیم، بدون حرف دکمه پارکینگ رو زد. آسانسور وایساد و رفتیم سوار ماشینش شدیم. تو ماشین هم حرف خاصی نزدیم. وقتی رسیدیم خونه ارزش تشکر کردم.

جورج: خب فعلاً خدافظ، ساعت دو و نیم منتظرتونم که بریم مطب.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه ممنون، بای.

جورج هم دستی تکون داد و گفت:

- بای.

در خونه رو با کلید باز کردم، نفس اومد جلو و گفت:

- خسته نباشی.

- ممنون.

بعد از عوض کردن لباسام رفتم پیش نفس و گفتم:

- نفس!

- چی؟

- بگو امروز چی شد؟

- چی شد؟

ماجراهای امروز رو براش تعریف کردم.

با نیشخندی گفت:

- جون! من شیرینی موخام.

با تعجب گفتم:

- شیرینی چی؟!

نفس ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت:

- شیرینی عروسی دیگه!

زدم پس کلش و گفتم:

- خاک تو سر بی شعورت کنم.

- خب راست می گم دیگه.

- کوفت، ناهار چی داریم؟

- کوکو سیب زمینی.

- آها، ممنون. بریم بخوریم گشنمه.

غذا رو که خوردیم ظرفا رو چیدیم تو ماشین ظرفشویی. نفس رفت اسپیکرو آورد و یه آهنگ شاد گذاشت و دست منو گرفت و گفت:

- بیا هیپ هاپ برقصیم.

- باش.

یه آهنگ که جون می داد برای رقص هیپ هاپ گذاشت و شروع کردیم به رقصیدن.

موزیک که تموم شد ولو شدیم رو کاناپه ها.

نفس: لعنتی یه بمبه این آهنگه، جون میده واسه رقص هیپ هاپ.

- آره عالی.

هر دو تامون داشتیم نفس نفس می زدیم، وقتی حالمون برگشت سر جاش یکی یکی رفتیم دوش گرفتیم و اومدیم. موهامو سشوار کردم و همون لباسای صبح رو پوشیدم و موهام رو بالا بستم و آرایش هم که طبق معمول یکم

کرم پودر و یه رژلب. کفشام هم که همون کفشای صبحی رو پوشیدم و با برداشتن کیف و گوشیم از اتاقم اومدم بیرون. نگاه به ساعت کردم که دو و بیست و نه دقیقه رو نشون می‌داد، از نفس که تو اتاقش بود خداحافظی کردم و رفتم از خونه بیرون. جورج همزمان از در خونه شون خارج شد. سلام کردیم، گذشت و ساعت ۷ شد و الان کارمون تموم شده و داریم می‌ریم سوار ماشینش بشیم.

سوار ماشینش شدیم که گفت:

- آوا خانوم؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- میشه اون خانم آخرش رو بردارید؟ احساس پیری می‌کنم!

زد زیر خنده و گفت:

- باشه، پس شمام به من بگید جورج.

- باشه، چی می‌خواستی بگی که من پریدم وسط حرفتون.

و زدم زیر خنده.

جورج هم زد زیر خنده و گفت:

- می‌خواستم بگم که اگه شب کاری ندارید شام بریم بیرون، شما و نفس خانوم و من و جسیکا.

سری تګون دادم و گفتم:

- من مشکلی ندارم.

- خب پس بریم؟

- بریم.

به نفس خبر دادم و جورج هم به جسیکا خبر داد، تا رسیدیم خونه ساعت شد ۷:۳۰ و جورج گفت ساعت ۸ دم آسانسور باشیم. ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه، نفس آماده بود. منم رفتم تا آماده بشم. شومیز یقه قایقی که سفید بود و توش طرحای مشکی داشت و آستینش هم سه ربع بود و پف و روی آرنج کش می خورد و جمع میشد پوشیدم. شلوار هم مشکی قد نود پوشیدم، کفش هم یه کفش اسپرت ساده بنددار سفید پوشیدم. کرم پودر و یه رژلب قرمز زدم و یه خط چشم نازک هم کشیدم، موهام رو باز گذاشتم و کیفمو گوشیمو برداشتم. رفتم از اتاقم بیرون که نفس هم اومد. نفس هم یه شلوار مشکی با یه شومیز زرشکی با کفش مشکی پوشیده بود.

تا منو دید سوتی زد و گفت:

- اولالا! آوا خانوم چه کرده.

زدم پس کلش و گفتم:

- کثافت تو که از من خوشگل تر شدی.

صدای زنگ در مانع کل کلمون شد، در رو باز کردیم و رفتیم بیرون. به جسیکا و جورج سلام کردیم و اونا هم سلام کردن، جسیکا یه نیم‌تنه فیروزه‌ای کمرنگ با شلوارک کرم پوشیده بود. جورج هم یه تیشرت مشکی با شلوار مشکی و کفش کالج مشکی پوشیده بود. سوار آسانسور شدیم.

جسیکا رو به من و نفس کرد و گفت:

- از شبی دوباره تنها میشم.

و نیششو باز کرد.

ادامه داد:

- سوئیت جورج آماده شده و از شبی میره سوئیت خودش.

- درسته کنارت نیستم؛ ولی روبه‌روت که هستم.

و با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

جسیکا زبونش رو براش در آورد و گفت:

- کی با تو بود اصلاً؟

و روشو کرد سمت ما، تا ما رو دید گفت:

- راحت باشید بخندید.

منو نفس که جلوی خودمونو گرفته بودیم تا نخندیم زدیم زیر خنده، جورج هم از اون طرف می‌خندید. جسیکا هم با قیافه پوکر به ما سه‌تا نگاه می‌کرد.

خنده‌هامون که تموم شد جسیکا گفت:

- خنده‌هاتون تموم شد؟

با این حرفش باز منفجر شدیم، وقتی آسانسور رسید پایین، بالأخره خنده‌هامون تموم شد.

جورج رفت ماشینشو بیاره.

جسیکا هم که مثلاً با جورج قهر بود.

(درسته ماشین فراری کوپه‌ست؛ ولی صندلی عقب هم داره و میشه روی صندلی عقب نشست)

جورج ماشینو آورد، اول نفس سوار شد و رفت عقب. بعدش من خواستم سوار شم که برم رو اون یکی صندلی عقب که جسیکا منو گرفت.

- چی کار می‌کنی؟

جسیکا بلند جوری که جورج بفهمه گفت:

- من با ایشون قهرم و پیشش نمی‌شینم، من میرم عقب تو بشین جلو.

این‌دفعه نوبت من بود که با قیافه پوکر نگاهش کنم. رفت عقب نشست و منم مجبوری نشستم جلو. نفس که پشت سر من نشسته بود هی ریزریز به من می‌خندید که چشم غره‌ای بهش رفتم و اونم دیگه ساکت شد.

بعد از نیم‌ساعت که همه سکوت کرده بودن جورج ماشین رو به‌جا ننگه داشت، وقتی نگاه به بیرون کردم دیدم که اومدیم رستوران لاریژ.

- خب خانوما پیاده شید.

پیاده شدیم و راه افتادیم سمت رستوران، رستوران خوبی بود. رفتیم داخل و اومدیم بشینیم که دیدیم جسیکا هنوز با جورج قهره. من و نفس کنار هم نشسته بودیم و جورج رو به روی من و صندلی کناریش خالی بود، در اصل جای جسیکا بود؛ ولی جسیکا همون‌جا وایساده بود و نمی‌نشست.

جورج بلند جوری که جسیکا بشنوه گفت:

- نوچ‌نوچ حیف شد!

من و نفس با تعجب گفتیم:

- چی حیف شد؟

- واسه‌ی جسیکا به بسته از شکلاتای مورد علاقتو خریده بودم؛ ولی حالا که قهره با من، پس منم شکلاتا رو میدم به شما.

جسیکا با شنیدن این حرف جورج سریع گفت:

- نه خیرم قهر نیستم.

و سریع نشست رو صندلی کنار جورج.

- حالا شد! بریم خونه بهت میدم.

جسیکا: باش.

گارسون اومد و همه‌مون پیتزا پیرونی سفارش دادیم.

گارسون: نوشیدنی چی میل دارید؟

همه نوشابه سفارش دادیم.

وقتی غذا رو آوردن از بس تیز بود یه گاز از پیتزا می‌زدیم تا می‌رفت پایین
یه قلوپ نوشابه می‌خوردیم!

غذا خوردنمون تموم شد؛ ولی چه غذا خوردنی! یه گاز پیتزا یه قلوپ نوشابه،
بلند شدیم و جورج رفت تا پولش رو حساب کنه. وقتی برگشت رفتیم سمت
ماشینش، این دفعه جسیکا که آشتی بود جلو نشست و من و نفس عقب.
بعد از حرکت کردن ماشین یه آهنگ فرانسوی پلی شد:

L'âme en peine"

یه روح پژمرده

Il vit mais parle à peine

زنده‌ست؛ ولی به ندرت حرف می‌زنه

Il l'attend

منتظر عشقشه

Devant cette photo d'antan

روبه روی عکس قدیمی شون

Il, il n'est pas fou

اون دیوونه نیست

Il y croit c'est tout

اون به عشقش باور داره، همش همین

Il la voit partout

اونو همه جا می بینه

Il l'attend debout

سر پا وایستاده و منتظرشه

Une rose à la main

با یه گل سرخ تو دستش

À part elle, il n'attend rien

جز اون انتظار دیگه ای رو نمی کشه

Rien autour n'a de sens

چیزایی که دور و برش هستن براش بی معنی ان

Et l'air est lourd

و هوا سنگین و دلگیره"

«آهنگ لاو استوری از ایندیلا»

آهنگش عالی بود، بعد از تموم شدن آهنگ جورج گفت:

- بچه‌ها بریم برج ایفل؟

همه موافقت کردیم، وقتی رسیدیم پیاده شدیم. کلی عکس و سلفی گرفتیم، نسیم خنکی هم می‌وزید و هوا خیلی عالی شده بود.

نفس همون‌طور که راه می‌رفت گفت:

- آوا بیا اینجا مکان خیلی خوبیه برای عکس گرفتن.

سری تکون دادم و گفتم:

- پس بیا از من چندتا عکس بگیر.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- باشه بیا.

یه عکس از نیم‌رخم گرفت که عالی شد، روی یه سکو نشسته بودم و پاهامو آویزون کرده بودم و صورتم به نیم‌رخ بود و برج ایفل هم به طور کامل پشتم بود و موهام هم توسط باد تو هوا به رقص در اومده بود و چندتا شاخه گل قرمز دستم بود که این شاخه گل‌ها رو از یه دستفروش همون

حوالی خریدم. عکسش خیلی خیلی خوب شده بود، خلاصه کلی عکس گرفتیم؛ ولی دیگه تو برج نرفتیم و گفتیم:

- اون بمونه برای گردش روز جمعه.

چون خیلی خسته شده بودیم رفتیم خونه، وقتی رسیدیم هنوز ساعت ۱۱ بود. لباس هامو با یه تاپ نیم تنه خاکستری و شلوار سر خودش که خاکستری بود عوض کردم. رفتم بیرون و نشستم رو کاناپه. نفس هم تو گوشیش بود. منم گوشیمو برداشتم و رفتم تو اینستا، یه سلفی چهارنفره که کنار برج ایفل گرفته بودیم با همون عکس خوشگلم که شبی گرفته بودم رو پست کردم و زیرش نفس و جسیکا و جورج رو تگ کردم. نفس هم کار منو کرد و همون سلفی چهارنفره مون و با یه عکس تکی از خودش پست کرد و من و جسیکا و جورج رو تگ کرد. چند دقیقه بعد دیدیم جسیکا و جورج هم همین کار رو کردن... .

یکم تو گوشی بودم بعد گوشی رو گذاشتم کنار و رفتم از تو اتاقم گیتارمو برداشتم و رفتم تو هال و از اون ور رفتم تو بالکن، نفس هم پشت سرم اومد. خوب می دونست که هر وقت دلم بگیره گیتار می زنم و می خونم. نمم بارون می اومد.

نشستم رو صندلی ای که تو بالکن بود و شروع کردم به زدن گیتار و فارسی خوندن آهنگ:

"خرابش کردی... .

تویی که عشقمونو حراجش کردی.
همه زندگیمو تباهش کردی.
آهش کردی خرابش کردی.
خرابش کردم.
کسی که با دلم انتخابش کردم.
زدمو از تو این سینه پاکش کردم.
خاکش کردم خرابش کردم
ولی هر جا برم هر جا بری فرقی نداره.
قلبم نمی‌تونه تو رو تنها بذاره.
مثل همین بارونی که هر شب می‌باره.
حال منم بعد تو تعریفی نداره.
هر جا برم هر جا بری یاد توام من.
چی شد که این دنیا واسه من شد جهنم.
باید نگه‌دارم من عشق تو سینم.
شاید یه روز یه جا تو رو بازم ببینم.
بهت گفتم جفتم میارم جفت پوچه.

به تو گفتم بی‌تو خرابه‌ست این کوچه.
قسم خوردم مُردم نشد با تو بد شدم.
منو این بار با عشق بکش راحت شم.
غمّت کوه روح منو زخمی کرده.
غمّت میره میره؛ ولی بر می‌گرده.
به تو گفتم بی‌تو تو قلبم آتیشه.
آخه تنها بی‌عشق آدم داغون میشه.
ولی هر جا برم هر جا بری فرقی نداره.
قلبم نمی‌تونه تو رو تنها بذاره.
مثل همین بارونی که هر شب می‌باره.
حال منم بعد تو تعریفی نداره.
هر جا برم هر جا بری یاد توام من.
چی شد که این دنیا واسه من شد جهنم.
باید نگهدارم من عشق تو سینم.
شاید یه روز یه جا تو رو بازم ببینم."
«آهنگ خرابش کردی از فرزاد فرزین»

سیل اشکامو با دست پاک کردم، نگاه به نفس کردم که دیدم چشمای اونم اشکیه. یه دفعه صدای دست زدن اومد، نگاه به نفس کردم که دیدم نه اون نیست. نگاه به پشت سرم کردم که دیدم جورج، البته تو بالکن خونه خودش. بالکنش به بالکن ما چسبیده بود و فقط با یه نرده از هم جدا شده بود.

جورج همون طور که دست می زد گفت:

- آفرین آوا، صدات عالیه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ممنون.

- یکی دیگه می زنی؟

- باشه.

- ممنون.

- خواهش.

شروع کردم به نواختن گیتار و فارسی خوندن آهنگ:

"چه شبایی با چه حالی قولتو دادم به قلبم

جای تو خالی چه روزایی جایی تنهایی نرفتم

بی خیالی کار هر روزمه عادت کردم

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمی‌خوام
دل ببندی به هرکی من که خوشبختیتو می‌خوام
من همینم گلم بد باشیم خوبیتو می‌خوام
عزیزم هنوزم پاره‌ی تن منی تو
من بمیرم نبینم رو به راه نیست زندگیتو
من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی‌تو
عاشق بشی کوری بد میشی مجبوری
عشق؛ اما نه زوری نمیشه هیچ‌جوری
رفتی؛ ولی عشقت پهلومه با اینکه بغضت تو گلومه
خوشبختی تو آرزومه

تو بخندی دلت خوش باشه من هیچی نمی‌خوام
دل ببندی به هرکی من که خوشبختیتو می‌خوام
من همینم گلم بد باشیم خوبیتو می‌خوام
عزیزم هنوزم پاره‌ی تن منی تو
من بمیرم نبینم رو به راه نیست زندگیتو
من که خستم نباشی زندگیم تمومه بی‌تو"

«آهنگ چه شبایی از علی لهراسبی»

با تموم شدن آهنگ جلوم گرفته شد، نفس بود. تشکر کردم.
با بغض گفت:

- سعیتو بکن آوا، تو می‌تونی. (منظورش فراموش کردن رادین بود)
سری تکون دادم، نفس رفت تو.
جورج گفت:

- هنوز نامزدتو دوست داری نه؟

تصمیم گرفتم کمی باهاش دردودل کنم، شاید آروم‌تر شدم. همه چی رو
گفتم، این که رادین نامزدی رو بهم زد. این که سعی دارم فراموشش کنم؛
ولی خیلی موفق نیستم. این که عاشقش نبودم؛ ولی خب دوستش داشتم
و... .

بعد از اینکه حرفام تموم شد جورج گفت:

- روی من حساب کن، فکر کن من رفیقتم.

- باشه حتماً.

- می‌مونی یا میری تو؟

- یکی دیگه می‌خونم بعد میرم تو.

سری تکون داد و گفت:

- پس بزن، منم گوش می‌کنم.
شروع کردم به فارسی خوندن:
"بزن باران، بباز از چشم من بزن باران
بزن باران بزن
بزن باران، که شاید گریه‌ام پنهان بماند
بزن باران، که من هم ابریم
بزن باران، پر از بی‌صبریم
بزن باران، که این دیوانه سرگردان بماند
بهانه‌ای بده به ابر کوچک نگاه من
بر اوج گریه‌ها فقط، تو می‌شوی پناه من
به داد من برس، هوا هوای خاطرات اوست
دلم گرفته است به این دل شکسته جان بده
تو راه خانه را به پای خسته‌ام نشان بده
به داد من برس، هوا هوای خاطرات اوست
بزن باران، بباز از چشم من بزن باران
بزن باران بزن

بزن باران، که چتر بسته یعنی دل سپردن
بزن باران، که من هم ابریم
بزن باران، پر از بی صبریم
بزن باران، نوازش از تو باشد گریه از من
بهانه‌ای بده به ابر کوچک نگاه من
بر اوج گریه‌ها فقط، تو می‌شوی پناه من
به داد من برس، هوا هوای خاطرات اوست
دلم گرفته است به این دل شکسته جان بده
تو راه خانه را به پای خسته‌ام نشان بده
به داد من برس، هوا هوای خاطرات اوست"
«آهنگ بزن باران از ایهام»
جورج: معنی‌شو فهمیدم، عالی بودی!
از جام بند شدم و گفتم:
- مرسی که به حرفام گوش دادی.
جورج سری تکون داد و گفت:

- خواهش، از این به بعد هر وقت دلت گرفت بیا پیشم دردودل کن تا سبک بشی.

- حتماً، فعلاً بای.

- بای تا فردا صبح.

هر کدوم رفتیم تو خونه‌ی خودمون، به نفس «شب‌به‌خیر» گفتم و رفتم بخوابم.

الان تو ماشین جورج هستیم و داریم از سرکار برمی‌گردیم.

- جورج گفتی امروز چه ساعتی پیام باشگاه؟

- من ساعت چهار میرم و دو سه ساعت بیشتر کار ندارم، با خودم بیا.

- باشه. فقط یه چیز، امروز فقط اسم نویسیه یا شروع میشه؟

- شروع میشه، لباس ورزشی برای خودت بیا اونجا تو رختکن عوض کن.

سری تکون دادم و گفتم:

- اها باشه.

- می‌خوای بری بدنسازی؟

- آره، می‌خوام ادامش بدم، تو ایران می‌رفتم.

- پس سطح پیشرفته هستی.

- آره.

- اوکی.

تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم، دم در خونه جورج گفت:

- ساعت چهار منتظرتم.

- باشه ممنون، بای.

- بای.

رفتم تو خونه، به نفس «سلام» کردم که جوابمو داد.

بعد غذا خوردن بهش گفتم:

- نفس تو هیچ کلاسی نمی‌خوای بری؟

نفس نیششو باز کرد و گفت:

- نه.

و زد زیر خنده.

- از تنبلیته نه؟

نفس سری تکون داد و گفت:

- آره دقیقاً، تو امروز میری باشگاه؟

- آره.

- با جورج؟

- آره.

- پسر خیلی خوبیه.

- آره.

نفس عصبی گفت:

- زهرمار قرص (آره) خوردی؟!

لبخندی زدم که دندونام پیدا شد و گفتم:

- آره.

و زدم زیر خنده.

نفس مثل گاو عصبانی گفت:

- الحق که بی شعوری.

و نیششو باز کرد.

- نفس من برم دوش بگیرم می خوام برم باشگاه تر و تمیز باشم.

زدم زیر خنده، رفتم حموم و بعد از اینکه اومدم بیرون موهامو خشک کردم.

از اتاق رفتم بیرون و دیدم نفس رو کاناپه نشسته و سرش تو گوشیشه.

- نفس؟

- جان؟

- نظرت چیه برم موهامو رنگ کنم؟

- عالی میشه! حالا چی شد که تصمیم گرفتی خودتو تغییر بدی؟

- چون اخلاقم داره تغییر می‌کنه می‌خوام چهرم هم تغییر کنه (یعنی رادین داره فراموش میشه) در اصل امروز که مامان زنگ زد پیشنهاد داد موهامو رنگ کنم و منم دیدم بد نمی‌گه!

- آره عالی.

- پس امروز که از باشگاه اومدم میرم آرایشگاه.

- آره برو خیلی خوبه.

یه زنگ به جسیکا زدم و ازش آدرس یه آرایشگاه خوب رو گرفتم که از قضا نزدیک خونه هم بود. دیگه باید کم‌کم آماده بشم تا برم باشگاه، یه تیشرت سفید که تا روی ناف بود و روش طرح صورتی داشت با شلوار لی یخی پوشیدم و برای باشگاه هم یه تاپ نیم تنه مشکی با شلوارک سرخودش برداشتم و یه کفش اسپرت مشکی هم برداشتم و با چندتا وسایل دیگه تو کوله‌م گذاشتم. فقط یه رژلب زدم و گوشیمو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون، ساعت چهار بود. از نفس خداحافظی کردم و کوله‌مو برداشتم و کفشایی که دیشب پوشیده بودمو پوشیدم و رفتم بیرون. جورج منتظرم بود.

- سلام، ببخشید معطل شدی!

- سلام، معطل نشدم تازه اومدم. بریم؟

- بریم.

سوار ماشینش شدیم، راه افتادیم. یکم که گذشت جورج گفت:

- آوا من یه چیزی رو بهت میگم امیدوارم چیز بدی از این حرفم برداشت
نکنی باشه؟

- باشه بگو.

جورج درحالی که اخم محوی روی پیشونیش بود گفت:

- تو این باشگاه هم مرد هست هم زن؛ ولی مردها بیشتر هستن. نگاه مردا
به زن ها رو هم که می دونی...! من گفتم تو باشگاه تو رو به عنوان دوست
دخترم معرفی کنم که کسی بهت نگاه بدی نکنه. متوجهی منظورمو که؟
البته این فقط برای باشگاه و الکی هم هست فقط برای اینکه از دست نگاه
اونا در امان باشی چون اگه من تو رو به عنوان دوست دخترم معرفی کنم
چون صاحب اونجا منم کسی جرأت نداره به تو نگاه بدی کنه. قبول می کنی؟
متفکر سری تکون دادم و گفتم:

- اوم! خب حق با توئه قبول می کنم؛ اما این فقط برای تو باشگاه دیگه؟

جورج با لبخندی مطمئن گفت:

- آره خیالت راحت.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه قبوله.

- پس حواست باشه تو باشگاه مثلاً من دوست پسرتم.

- باشه.

به باشگاه رسیدیم و رفتیم تو، تا وارد باشگاه شدیم یه پسره که هم سن و سال جورج بود اومد و گفت:

- به‌به جورج، مهمون داری؟

جورج دست منو گرفت و گفت:

- آره دیوید، معرفی می‌کنم. آوا دوست دختر من!

سلام کردم و اون پسره جوابمو داد.

جورج رو به من گفت:

- ایشون دیوید یکی از مربی‌ها هستن، دیوید ایشون هم آوا دوست دختر من هست.

دیوید با نیشخندی گفت:

- رو نکرده بودی جورج!

جورج ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- دیگه دیگه!

دیوید رو به من کرد و گفت:

- خوش اومدید بانوی زیبا.

تشکر کردم.

جورج با صورتی که چیزی رو نشون نمی‌داد گفت:

- خب آوا بریم رختکن رو بهت نشون بدم.

رختکن رو بهم نشون داد و یه کلید بهم داد و گفت:

- لباساتو عوض کن و کولت رو بذار تو کمد شماره دو.

با تردید پرسیدم:

- کمداش امنه؟

جورج سری تگون داد و گفت:

- کمد خودمه امنه.

- باشه.

لباسامو عوض کردم و کوله‌مو گذاشتم تو کمد و با کلید درش رو قفل کردم و رفتم بیرون پیش جورج، لبخندی بهم زد و راه افتادیم.

حدود دو ساعت بقولاً ورزش کردم و الانم تو رختکنم تا لباسامو عوض کنم و بریم خونه، لباسامو پوشیدم و کوله‌مو برداشتم و رفتم بیرون.

جورج تا منو دید گفت:

- بریم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- بریم.

داشتیم می‌رفتیم که از باشگاه خارج بشیم که دیوید همون پسرهای که اول کار دیدیمش اومد پیشمونو گفت:

- جورج یه درخواست ازت دارم، فقط نه نیار که ناراحت میشم.

جورج با ابروهای بالا رفته گفت:

- چی؟

دیوید شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فردا شب تو خونه‌م یه مهمونیه و تو و دوست دخترت هم دعوتین، حتماً باید بیاین.

جورج نگاهی به من انداخت و منم با حرکت دست و صورت گفتم که مشکلی ندارم.

جورج دستش رو روی شونه دیوید گذاشت و گفت:

- باشه پسر میایم.

- آدرس رو برات پیامک می‌کنم جورج.

- باشه، فعلاً.

- بای.

از باشگاه بیرون رفتیم و نشستیم توی ماشین.

وقتی راه افتادیم جورج گفت:

- رزا تو که مشکلی با مهمونی فردا شب نداری؟

با بی تفاوتی گفتم:

- نه مشکلی نیست، فقط می‌مونه لباس که اونم فردا می‌خرم.

- فردا که داریم می‌ریم گردش بعد از اون می‌ریم پاساژ و لباس می‌خریم چون منم لباس ندارم.

- باشه.

رسیدیم خونه و از جورج خدا حافظی کردم و هرکدوم رفتیم خونه خودمون. ساعت شش بود و من ساعت هفت برای آرایشگاه نوبت داشتم. به نفس سلام کردم و بعد از لباس عوض کردن قضیه مهمونی فردا شب رو بهش گفتم.

نفس با خنده شیطونی گفت:

- آفرین برو همون جا مخشو بزن.

و زد زیر خنده.

شکلی برآش درآوردم و گفتم:

- کوفت بچه پررو.

- حالا کی وقت آرایشگاه داری؟

- ساعت ۷.

- تصمیمتو گرفتی که چجوری می‌خوای رنگ کنی؟

- آره، رنگ هایلایت بلوند عسلی روشن. چطوره؟

- خیلی عالیه!

- می‌خوام یه تتو هم رو بدنم بزنم، البته امروز نه. یه دفعه دیگه.

- خیلی خوب میشه، هر وقت خواستی بری به منم بگو منم می‌خوام یه تتو بزنم رو بدنم.

- باشه، من دیگه برم آماده شم که می‌خوام برم آرایشگاه.

- منم میام، واسه ابرو.

- باشه پس آماده شو.

هر دو تامون آماده شدیم و رفتیم پایین.

سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که جسیکا داده بود رفتیم، نفس ضبط رو روشن کرد و یه آهنگ پلی شد:

"ببین میشه یه خواهشی ازت بکنم

میشه دیگه نیای میشه
خونه خسته ست یه چای چند روزه مونده رو کتری
من راضیم به دیدن تو از دور از چند متری
با اینکه بد ازت پریم ببین منو کم توقعم
بیا بشین جر و بحث کنیم داد بزن
تو رو بعد بغل کنم
دیوار زدن میون من با تو آدما بد پستن
من هرکیو که ناز کردم
یه روز یه چک زد رفت
همیشه چوب سادگیمو خوردم
همه جونمو نارفقا بردن
توی خودم اسیرمو افسردم
این نفسا مشقیه من مردم
حیف تو حیف عشق ما
شدی دوست داشتنی ترین اشتباه
با اینکه می دونم چه قدر عوض شدی

هنوز موندم پشت در چشم به راه
حیف تو حیف عشق ما
شدی دوست داشتنی‌ترین اشتباه
با اینکه می‌دونم چه قدر عوض شدی
هنوز موندم پشت در چشم به راه
میشه نیای میشه ازت خواهش کنم
باید ته مونده خاطره‌هاتو چالش کنم
این روزا می‌گذره؛ ولی شبا رو چیکارش کنم
میشه نیای میشه ازت خواهش کنم
باید ته مونده خاطره‌هاتو چالش کنم
این روزا می‌گذره؛ ولی شبا رو چیکارش کنم
شد یه بار چیزی بخوای نه بگم
نه که نبخشم دلخورم یکم
وقتی تنها بودم لای آدما
یه خبر می‌گرفتی تو دست کم
تو رو روی چشمم نگه داشتم

ولی کور چشمت
چقدر بخشیدم از روی اجبار
برو رد نشو از توی فکرام
میشه نیای میشه ازت خواهش کنم
باید ته مونده خاطره‌هاتو چالش کنم
این روزا می‌گذره؛ ولی شبا رو چیکارش کنم
میشه نیای میشه ازت خواهش کنم باید
ته مونده خاطره‌هاتو چالش کنم
این روزا می‌گذره؛ ولی شبا رو چیکارش کنم"
«آهنگ دیوار از علی یاسینی»

آهنگ تموم شد و نفس با نگرانی به من زل زد، خداوشکر دیگه یه کاری کرده بودم که از رادین متنفر شده بودم. در اصل یکی از خصوصیاتم این بود که به آسونی می‌تونستم از یکی متنفر بشم. راست میگن فاصله عشق تا نفرت یه تار مو هست،

برگشتم سمت نفس و چشمکی براش زدم:

- مگه من نگفتم می‌خوام تغییر کنم؟ خب تغییر کردم دیگه، الانم دارم میرم از ظاهر تغییر کنم؛ ولی تغییر باطنی که تغییر کردم.

با خوشحالی گفت:

- یعنی فراموشش کردی؟

با نیش باز گفتم:

- نه، فقط ازش متنفر شدم.

زد زیر خنده و فحش نثارم کرد، آهنگ بعدی که پلی شد منم ناخودآگاه
باهاش شروع کردم به خوندن:

"در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی

دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی

بنشین که چه خوش آمدی رویای من

این تو این جان من

شوق چشمان من عاشقها می کشی زیبای من

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی

دانه به دانه چه عاشقانه

مثل تو دنیا ندیده
فصل عشق ما رسیده
رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده
کفرمو دینم تو هستی
هر چه می بینم تو هستی
بیستون ها می کنم
چون که شیرینم تو هستی
در پی چشمش شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه
گل عشقم را چیدی
دانه به دانه چه عاشقانه
من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان
بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان
جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم
نه غم شود پیدا مگر من می گذارم نه
آرام آرام آتش به دلم زدی
بنشین که چه خوش آمدی رویای من

این تو این جان من شوق چشمان من

عاشق ها می کشی زیبای من"

«آهنگ گل عشق از رضا بهرام»

وقتی آهنگ تموم شد دیدم که نفس تمام این مدت که من داشتم می خوندم
داشته از من فیلم می گرفته.

نفس با بهت و شوق گفت:

- دختر تو صدات عالیه!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- اونقدرام خوب نیست دیگه!

- چرا، صدات مثل صدای سارنه!

- آره یکم بهش شباهت داره.

- یه آهنگ دیگه می خونی فیلم بگیرم؟

- باشه.

یه آهنگ از سارن گذاشتم و نفس شروع به فیلم برداری کرد و منم رانندگی
می کردم و می خوندم.

"خیلی وقته از تو خستم دیگه

هرکی منو می بینه هی پشت سرت بد میگه

کی واست من میشه
مطمئنم که یه روز دلت برام تنگ میشه
دیدی رفتم دیگه
یه روزی گفتم به تو اگه ازت خسته شد دلم
بی سر و صدا بی رو دروایسی بذارم برم
اصن عشق کیلو چنده یه جای کار می‌لنگه
تهش می‌بینی تنها شدی و یکی داره بهت می‌خنده
یه آدم یه دنده که با خودشم تو جنگه
تا بفهمه دوشش داری در قلبشو می‌بنده
اصلاً عشق کیلو چنده یه جای کار می‌لنگه
تهش می‌بینی تنها شدی و یکی داره بهت می‌خنده
یه آدم یه دنده که با خودشم تو جنگه
تا بفهمه دوشش داری در قلبشو می‌بنده
هرچی هستم با هرکی نشستم
ناز شصتم که به تو دل نبستم
فکر می‌کردی تا آخرش هستم

حالا پشیمون شدی و من دیگه رفتم
یه روزی گفتم به تو اگه ازت خسته شد دلم
بی سر و صدا بی رو دروایسی بزارم برم
اصلاً عشق کیلو چنده یه جای کار می‌لنگه
تهش می‌بینی تنها شدی و یکی داره بهت می‌خنده
یه آدم یه دنده که با خودشم تو جنگه
تا بفهمه دوشش داری در قلبشو می‌بنده
اصلاً عشق کیلو چنده یه جای کار می‌لنگه
تهش می‌بینی تنها شدی و یکی داره بهت می‌خنده
یه آدم یه دنده که با خودشم تو جنگه
تا بفهمه دوشش داری در قلبشو می‌بنده"
«آهنگ یه دنده از سارن»
تو مدتی که می‌خوندم نگاه به دوربین نکردم و می‌روندم و می‌خوندم.
نفس با ذوق گفت:
- عالی شد آوا، فیلما رو هم با گوشی خودت گرفتم.
- تشکر!

رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم، وارد آرایشگاه که شدیم نفس به یه سمت
رفت و منم به یه سمت دیگه.

(دو ساعت بعد)

آرایشگر موهامو شست و گفت:

- معرکه شدی، حالا می‌تونی خودتو تو آینه ببینی.

وقتی خودمو تو آینه دیدم واقعاً کیف کردم!

موهامو هایلایت بلوند عسلی روشن کرده بود که بالاهاش عسلی تیره بود،
عالی شده بود. نفس که منو دید کلی فحش بهم داد که چقدر خوشگل شدم،
رنگ ابرو هام رو هم عسلی تیره کرده بود که به مو هام می‌اومد و چشمامو
درشت تر نشون می‌داد. بعد از اینکه پولشو حساب کردم رفتیم سمت خونه،
تو آسانسور بودیم که نفس نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- الان ساعت نه و نیم هست، بیا بریم یکم قدم بزنیم و پیاده بریم مک‌دونالد
بخوریم.

با شیطنت ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- دعوت تو!

نفس با خنده گفت:

- ای خسیس! باشه دعوت من، فقط اول بریم لباسامونو عوض کنیم.
- باش.

رفتیم تو خونه و رفتیم سمت اتاقامون تا لباسامونو عوض کنیم، یه تیشرت مشکی که روش با سفید طرح‌های ریز و کم داشت پوشید با شلوارک لی. یه رژلب هم زدم و گوشه و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون، نفس هم اومد بیرون. اونم یه تیشرت سفید با شلوارک لی پوشیده بود.

تا منو دید نیشش باز شد و گفت:

- عین همه تیپمون.

منم با نیش باز گفتم:

- آره.

از ساختمون زدیم بیرون و قدم زدیم تا رسیدیم به مک‌دونالد (مک‌دونالد اسم یه رستوران زنجیره‌ایه) رفتیم نشستیم یه جای خنک و هر کدوم چیزبرگر و سیب‌زمینی سرخ کرده با نوشابه سفارش دادیم. هر کدوممون داشتیم با گوشیمون ور می‌رفتیم که گوشه من زنگ خورد. مامان بود! بعد از اینکه با مامان و بابا و آراد حرف زدم تلفن رو قطع کردم که همون موقع غذاهامون رو آوردن و من و نفس عین قحطی زده‌ها افتادیم به جون غذاها،

وقتی غذا خوردیم بلند شدیم و نفس حساب کرد و رفتیم بیرون از مغازه.
قدم‌زنان داشتیم می‌رفتیم، بارون هم نم‌نم می‌اومد.

تو همین موقع نفس گفت:

- آوا من یه پیشنهاد واست دارم.

با تعجب گفتم:

- چی؟!

- تو که فالوورات بالان، صدات هم که عالیه، چندتا کلیپ از خوندنت بذار تو اینستات بقیه هم کیف کنن. مثلاً همین فیلمایی که امروز گرفتم ازت رو بذار تو پیجت.

- روش فکر می‌کنم.

- فکر کردن نداره، باید امشب یکی از اون فیلما رو بذاری.

- باشه!

- فردا لباس چی می‌پوشی؟

یادم افتاد که قراره فردا با جورج و جسیکا بریم بیرون.

- همین لباسایی که الان تنمه خوبه، تو چی؟

- منم همینا که تنمه.

- اوکی.

رسیدیم خونه و بعد از عوض کردن لباسامون نفس گفت:

- بیا یه چیزی درست کنیم.

با تعجب گفتم:

- مثلاً چی؟ تازه شام خوردیم که!

- نه غذا نه. دسر، کیک، ذرت مکزیک و اینا.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- آها باشه.

ساعت ده و نیم بود و ما هم که حالاحالاها تصمیم به خوابیدن نداشتیم.

- کیک درست کنیم؟

- آره عالی‌ه!

- پس برو خامه و رنگ خوراکی‌ها رو آماده کن تا منم پودر کیک و وسایل دیگه رو آماده کنم.

«باشه‌ای» گفتم و رفتم بسته دوازده‌تایی رنگ خوراکی‌ها و خامه‌های قنادی رو آوردم و گذاشتم رو کابینت‌ها. نفس هم داشت بقیه وسایلو آماده می‌کرد.

- کیکو چه رنگی درست کنیم؟

- تو موادش رنگ خوراکی صورتی بریزیم که صورتی بشه، تزئینش هم سفید و صورتی باشه.

- آره خوبه.

خلاصه با هزارتا کثیف کاری و شیطونی کیک رو درست کردیم، الان گذاشتیم تو یخچال تا خودشو بگیره. صورتامون پر آرد بود. نوک بینی‌هامونم خامه‌ای بود، اصلاً یه وضعی. تو این گیر و دار نفس آهنگ گذاشته بود و می‌رقصید برای خودش.

همین‌طور که می‌رقصید گفت:

- برای فردا شب چجور لباسی می‌خوای بگیری؟

- لباس بلند، احتمالاً پرنسسی.

- خوب میشه، من میگم تو و جورج با هم ست کنید!

پوکر نگاش کردم.

ادامه داد:

- اینطور بهتره که، البته فقط رنگ لباساتون مثل هم باشه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- به من ربطی نداره شاید اون دوست نداشته باشه.

نفس آهنگ رو قطع کرد و گفت:

- حالا من فردا ازش می‌پرسم!

- اوکی.

الان جمعه عصره و ما تازه اومدیم خرید تا برای شب لباس بخریم، کلی تفریح کردیم. کل پاساژو گشته بودیم؛ ولی لباسی که مناسب من باشه پیدا نکردیم. جسیکا با خستگی گفت:

- آوا اونجا رو ببین اون چطوره؟

به سمتی که جسیکا اشاره کرده بود نگاه کردم و با دیدن لباس گفتم:
- خودش.

یه لباس بلند خاکستری روشن که حالت پرنسسی داشت و یقه قایقی بود، نفس و جورج هم از لباس خوششون اومده بود. نفس با ذوق گفت:

- برو تو اتاق پرو تا لباس رو برات بیارم.

نفس لباس رو آورد و پوشیدمش، تو آینه نگاه کردم واقعاً عالی بود. نفس تقه‌ای به در زد و گفت:

- اگه پوشیدی درو باز کن تا ببینیمت.

درو باز کردم که لبخند رضایتی رو لب همشون نشست. چرخ زدم و با شیطنت گفتم:

- پسند شد؟!!

همشون گفتن:

- آره!

لباس رو درآوردیم و حساب کردم، بعد از اون هم یه کفش و کیف سر هم خاکستری خریدیم.

از مغازه کیف و کفش فروشی که اومدیم بیرون جسیکا گفت:

- جورج تو هم کت و شلوارت رو خاکستری بگیر که با هم ست بشید. نفس هم تأیید کرد.

جورج: باشه.

جورج هم لباسشو خرید، لباسش کت و شلوار و جلیقه بود که همشون خاکستری روشن بودن با پیرهن سفید برای زیرش و کراوات و کفش مشکی. خیلی تو تنش قشنگ می‌شد خصوصاً اینکه هیکل ورزشکاری داشت، مهمونی ساعت هشت شروع میشد و الان پنج و نیم بود و رفتیم خونه تا این دوتا کله‌پوک (نفس و جسیکا) منو آماده کنن. البته خودم می‌تونستم خودمو آماده کنم؛ ولی خب این دوتا اصرار داشتن که خودشون منو آماده کنن و منم دیگه باهاشون مخالفتی نکردم.

خداروشکر صبحی حموم رفته بودم و نیازی به حموم نبود! یاد صبح افتادم که وقتی جسیکا و جورج من با موهای روشن دیدن چقد تعجب کردن و کلی هم تعریف کردن که خوشگل شدم و بهم میاد و از این حرفا، وارد خونه

ما که شدیم ما دخترا به سمت اتاق من رفتیم و نفس رفت سراغ موهام و جسیکا سراغ صورتم.

نفس از اینور موهامو می کشید از اونور هم جسیکا هی می گفت: «تکون نخور تا خراب نشه صورتت!» خلاصه الان ۲ ساعت از اون موقع گذشته و کار نفس تموم شده و دارشست ناخونای دست و پام رو لاک میزد، کارش که تموم شد نگاه به ناخونام کرد که دیدم دیزاین خاکستری زده که خیلی خوشگل بود و در کل عالی بود!

کار صورتم هم که تموم شد جسیکا گفت:

- پاشو لباسشو بپوش بعدش خودتو ببین!

بعد رو به نفس کرد و گفت:

- من برم ببینم جورج آمادس یا نه، تو هم کمکش کن تا لباسشو بپوشه!

و از اتاق رفت بیرون، با کمک نفس لباسمو پوشیدم و بعد از اون به سمت آینه رفتم. خیلی خوشگل شده بودم! صورتم آرایش خاکستری داشت با یه رژلب قرمز که خیلی ناز شده بود! موهام رو هم نفس فر خیلی درشت کرده بود و یکمیش رو جمع کرده بود و یه ریسه نقره‌ای خوشگل؛ ولی کوچیک زده بود بهش! نفس از پشت سرم اومد و سرویس طلای سفیدمو که شامل دستبند و گوشواره و گردنبند بود برام بست! رو کردم بهش و گفتم:

- مرسی نفسی عالی شدم!

نفس هم با لبخند گفت:

- خوشگل بودی خوشگل‌تر شدی، حالا وایسا چندتا عکس ازت بگیرم!
چندتا عکس گرفت ازم و کیف و گوشیم رو برداشت و گفت:
- بریم بیرون دیگه کم‌کم باید برید.

رفتم بیرون که جورج رو دیدم، وای خدای من! چه قدر جذاب شده بود، کت و شلوار و جلیقه‌ش که خاکستری بود و پیراهن زیرش هم سفید و کراوات و کفش و ساعتش هم مشکی. مدل موهاش هم خامه‌ای بود و یه تار از موهاش رو هم تو صورتش انداخته بود. هردوتامون از دیدن هم تعجب کرده بودیم! جسیکا گفت:

- پاشین پاشین ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه‌ست تا برسین اونجا دیر میشه ها!

نفس یه شل بدون کلاه که خاکستری بود؛ آورد داد بهم و گفت:
- بیرون اینو بپوش وقتی رفتی تو درش بیار، سردت میشه.

راست هم می‌گفت چون هوای پاریس همیشه سرد بود! بالأخره عزم رفتن کردیم و کیفم رو از نفس گرفتم و کفشامو پوشیدم! جسیکا درحالی‌که خمیازه می‌کشید گفت:

- برید به سلامت!

نفس: آره با خیال راحت برید، من جسیکا رو تا اومدن شما پیش خودم نگه می‌دارم!

باهشون خداحافظی کردیم و سوار آسانسور شدیم، وقتی سوار آسانسور شدیم جورج یه نگاه گذرا به من کرد و با لحنی عجیب گفت:

- خیلی خوشگل شدی!

- ممنون، توام عالی شدی!

دیگه حرفی نزدیم، سوار فراری خوش‌رنگش شدیم. فراریش یه رنگ خاصی داشت، یه رنگ بین طوسی و مشکی. ماشین هم با لباسمون ست شده! نشستیم و یه آهنگ گذاشت:

"Thought I found a way"

به خیالم که راهی پیدا کردم

Thought I found a way out (Found)

فکر کردم راه خروجی پیدا کردم

But you never go away (Never go away)

اما تو هیچ‌وقت منو ترک نمی‌کنی

So I guess I gotta stay now

حدس زدم الان باید بمونم

Oh, I hope some day I'll make it out of here

امیدوارم روزی بتونم از اینجا برم

Even if it takes all night or a hundred years

حتی اگر شب‌ها و صدها سال طول بکشد

Need a place to hide, but I can't find one near

دنبال یک مکان می‌گردم که بتونم پنهان بشم، اما اطرافم هیچی نیست

Wanna feel alive, outside I can't fight my fear

می‌خوام زنده بمونم، خارج از اینجا نمی‌تونم با ترس‌هام مقابله کنم

Isn't it lovely, all alone

تک و تنها عاشقانه نیست؟

Heart made of glass, my mind of stone

قلبم از شیشه است و ذهنم از سنگ ساخته شده

Tear me to pieces, skin to bone

می‌تونم منو تیکه‌تیکه کنی و پوستمو به استخوان برسونی

Hello, welcome home

سلام، به خونه خوش اومدی

Walking out of time

زمان داره از دستم میره

Looking for a better place (Looking for a better place)

دنبال یه جای بهترم

Something's on my mind

یه چیزی توی ذهنم مونده

Always in my head space

همیشه توی سرم جا داشته

Oh, I hope some day I'll make it out of here

امیدوارم روزی بتونم از اینجا برم

Even if it takes all night or a hundred years

حتی اگه شب‌ها و صدها سال طول بکشه

Need a place to hide, but I can't find one near

دنبال یه مکان می‌گردم که بتونم پنهان بشم، اما اطرافم هیچی نیست

Wanna feel alive, outside I can't fight my fear

می‌خوام زنده بمونم، خارج از اینجا نمی‌تونم با ترس‌هام مقابله کنم

Isn't it lovely, all alone

تک و تنها عاشقانه نیست؟

Heart made of glass, my mind of stone

قلبم از شیشه است و ذهنم از سنگ ساخته شده

Tear me to pieces, skin to bone

می‌تونی منو تیکه‌تیکه کنی و پوستمو به استخون برسونی

Hello, welcome home

سلام، به خونه خوش اومدی"

«آهنگ لاولی از بیلی آیلیش»

ماشین نگه داشت و جورج به من گفت:

- رسیدیم.

پیاده شدیم و جورج اومد سمت من و گفت:

- نقش بازی کردن شروع شد، پس دستمو بگیر!

دستشو گرفتم و باهم رفتیم داخل! دیوید رو دیدیم که با سرعت می‌اومد

سمت ما! به ما که رسید گفت:

- به‌به! زوج دوست داشتنی!

هر دو سلام کردیم که اونم جواب داد.

بعد دست جورج رو گرفت و برد سمت یه میز و گفت:

- اینم میز اختصاصی شما!

تشکر کردیم و نشستیم اونم رفت.

شنلم رو درآوردم که جورج گفت:

- موی روشن خیلی بهت میاد، خیلی جذاب شدی!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو هم خیلی جذاب شدی جورج!

اونم لبخندی زد.

بعد از چند دقیقه پیشخدمت نوشیدنی آورد و جورج گفت:

- چی می خوری؟

نگاهی به نوشیدنی ها کردم و در آخر گفتم:

- یه نوشیدنی که گازدار نباشه.

دوتا شربت آلبالو برداشت و یکیشو گذاشت جلوی من و یکیش رو جلوی

خودش! بعد گفت:

- از اون نوشیدنی ها نمی خوری؟

- نه هروقت بخورم سردرد می‌گیرم، تو چرا نمی‌خوری؟

جورج: اهلش نیستم خیلی خوشم نمی‌اد.

- آها.

نوشیدنی‌هامون رو که خوردیم آهنگ پخش شد و زوج‌ها ریختن وسط تا
تانگو برقصن!

دیوید اومد پیش ما و گفت:

- پاشید برقصید!

جورج: باشه دیوید برو ما میایم.

بعد از اینکه دیوید رفت جورج دستشو جلوم گرفت و گفت:

- بانو افتخار می‌دید؟

لبخندی زدم و دستمو تو دستش گذاشتم، تا رسیدیم وسط پیست آهنگ
تموم شد و یه آهنگ دیگه اومد. چراغ‌ها هم خاموش شد و فقط نورهای
نورافکن‌ها بودن که فضا رو روشن می‌کردن، رقص تانگوم خوب بود و تو
پاریس زیر نظر یکی از بهترین رقص‌های فرانسوی انواع رقص‌ها رو یاد
گرفته بودم.

آهنگ پلی شد و شروع به رقصیدن کردیم:

I don't know if you were looking at me or not"

نمی‌دونم داشتی نگام می‌کردی یا نه
You probably smile like that all the time
تو احتمالاً مثل همیشه داشتی لبخند می‌زدی
And I don't mean to bother you but
و نمی‌خوام اذیتت کنم
I couldn't just walk by
نمی‌تونم به راحتی ازش بگذرم
And not say hi
و بهت سلام نکنم
And I know your name
و نگم که اسمتو می‌دونم
Cause everybody in here knows your name
چون همه اسمتو می‌دونن
And you're not looking for anything right now
و الانم که دنبال چیزی نیستی
So I don't wanna come on strong

نمی‌خوام پیام پیشت

Don't get me wrong

اشتباه فرض نکن

Your eyes are so intimidating

چشات ترسناکه

My heart is pounding but

قلبم تندتند می‌زنه

It's just a conversation

ولی این فقط این یه گپه

No girl I'm not wasted

نه دختر وقت تلف نکردم

You don't know me

منو نمی‌شناسی

I don't know you but I want to

نمی‌شناسمت؛ ولی می‌خوام باهات آشناشم

I don't wanna steal your freedom

نمی‌خوام آزادت رو ازت بگیرم

I don't wanna change your mind

نمی‌خوام نظرتو عوض کنم

I don't have to make you love me

نمی‌خوام کاری کنم که دوسم داشته باشی

I just want to take your time

فقط می‌خوام وقتتو بگیرم (باهم باشیم)

I don't wanna wreck your Friday

نمی‌خوام جمعۀ رو خراب کنم

I ain't gonna waste my lines

نمی‌خوامم که از حد بگذرم

I don't have to take your heart

نمی‌خوام قلبتو از آن خودم بکنم

I just wanna take your time

فقط می‌خوام وقتتو بگیرم (باهم باشیم)

And I know it starts with hello

می‌دونم که با یه سلام شروع میشه

And the next thing you know you're try to be nice

قدم بعدیم که تو می‌دونی اینه که سعی کنم خوب باشم

And some guys getting too close

و چند نفر می‌خوان نزدیکت بشن

Trying to pick you up

سعی کنن برات نوشیدنی بریزن

Trying to get you drunk

سعی کنن دیوانت کنن

And I'm sure one of your friends is about to come over here

و مطمئنم که یکی از دوستان میاد پیشت

Cause she's supposed to save you from random guys

چون فرض می‌کنه می‌تونه تو رو نجات بده از دست این افراد

That talk too much and wanna stay too long

که خیلی زیاد حرف می‌زنن و زیاد وایستادن

It's the same old song and dance but I think you know it well

این همون آهنگ قدیمی ست و باهاش برقص؛ ولی فکر می کنم که به خوبی
می شناسیش

You could've rolled your eyes

چشتو می تونستی ازم برداری

Told me to go to hell

بگی برو به جهنم

Could've walked away

حتی می تونستی راحت رو بکشی بری

But you're still here

ولی هنوز اینجا یی

And I'm still here

و منم هنوز اینجا م

Come on let's see where it goes

بیا ببین تا کجا می کشه

I don't wanna steal your freedom

نمی خوام آزادیت رو ازت بگیرم

I don't wanna change your mind

نمی‌خوام نظرتو عوض کنم

I don't have to make you love me

نمی‌خوام کاری کنم که دوسم داشته باشی

I just wanna take your time

فقط می‌خوام وقتتو بگیرم (باهم باشیم)

I don't have to meet your mother

نمی‌خوام با مادرت آشنا شم

We don't have to cross that line

نمی‌خوام که تو یه خط کنار هم باشیم

I don't wanna steal your covers

نمی‌خوام که اذیتت کنم

I just wanna take your time

فقط می‌خوام وقتتو بگیرم (باهم باشیم)

I don't wanna go home with you

نمی‌خوام باهات برم خونه

I just wanna be alone with you

فقط می‌خوام باهات تنها باشم

I don't wanna steal your freedom

نمی‌خوام آزادیت رو ازت بگیرم

I don't wanna change your mind

نمی‌خوام نظرتو عوض کنم

I don't have to make you love me

نمی‌خوام کاری کنم که دوسم داشته باشی

I just wanna take your time

فقط می‌خوام وقتتو بگیرم (باهم باشیم)

I don't wanna blow your phone up

نمی‌خوام شمارتو بگیرم

I just wanna blow your mind

فقط می‌خوام مختو بزنم

I don't have to take your heart

مجبورم نیستی که قلبتو بدی

I just wanna take your time

فقط می‌خوام وقتتو بگیرم (باهم باشیم)

No, I ain't gotta call you baby

نه نمی‌خوام بهت زنگم بزخم عزیزم

And I ain't gotta call you mine

نمی‌خوام که تو افکارت صدات کنم

I don't have to take your heart

و نمی‌خوام قلبتو ازت بگیرم

I just wanna take your time

فقط می‌خوام وقتتو بگیرم"

«سم هانت_آهنگ آی جاست وانا تیک یور تایم»

آهنگ که تموم شد متوجه شدیم همه کنار رفتن و فقط ما وسط هستیم و

نورافکن هم نورش روی ما بود!

رقصمون که تموم شد همه دست زدن و ما هم رفتیم و نشستیم.

(چندماه بعد)

الان چندماه از روزی که رفتیم مهمونی می‌گذره،
آراد چند روز بعد از مهمونی اومد فرانسه و گفت که کارشو آورده اینجا تا
همیشه اینجا بمونه.

تو این مدت تنها اتفاق خاصی که افتاد این بود که آراد از نفس خواستگاری
کرد و نفس هم جواب مثبت داد و ظاهراً عشق نفس همین آراد خره
خودمون بوده و خبر مهم‌تر این‌که دو هفته دیگه عروسیشونه. قرار شده
آراد هم بیاد تو خونه‌ای که الان هستیم و با هم زندگی کنیم، تو این چند
وقت با جسیکا و جورج خیلی صمیمی شدیم و جالب اینجاس که آراد هم
با اونا صمیمی شده.

الانم هممون جمعیم و همین‌طور داریم صحبت می‌کنیم.

یه دفعه جسیکا دستاشو زد به هم و گفت:

- آوا من یه فکری کردم.

من و نفس با هم گفتیم:

- مگه تو فکر می‌کنی؟

و بعدش زدیم زیر خنده.

جسیکا با قیافه پوکر گفت:

- می‌ذارید بگم یا نه!؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

- خب حالا بگو.

جسیکا خندید و گفت:

- من گفتم که تو مزاحم این دوتا جغد عاشق (نفس و آراد) نشی و بیای
خونه من و با من زندگی کنی، اینطور منم از تنهایی درميام و در ضمن دوتا
اتاق خواب داره و اینطور راحت هستی.

بعد رو کرد به بقیه و گفت:

- نظر شماها چیه؟

آراد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من نمی‌تونم هیچ نظری بدم چون اختیار آوا دست خودش؛ ولی آوا اینو
بدون که هیچ وقت مزاحم نیستی آبجی کوچولو.

نفس: منم با آراد موافقم.

یکم فکر کردم و دیدم که جسیکا بیراه هم نمی‌گه، اینطور خودمم راحت
ترم. نمی‌خواستم مزاحم خلوت نفس و آراد بشم، اومدم چیزی بگم که
جورج گفت:

- خونه منم هست.

چهارتایی با قیافه‌های تعجب کرده برگشتیم طرفش.

اون که قیافه ما رو دید پوکرفیس گفت:

- لعنت به ذهن منحرف، بذارید حرفمو کامل بگم بعد اینطور نگام کنید!

جسیکا همون‌طور که خیره‌خیره نگاهش می‌کرد گفت:

- خب بگو.

جورج: من می‌تونم برم با جسیکا زندگی کنم و آوا بیاد خونه من زندگی کنه.

- ممنونم جورج؛ ولی من تصمیمو گرفتم و میرم پیش جسیکا.

جسیکا که این حرفمو شنید ذوق کرد و شروع کرد به موج‌مکزیکی رفتن سرجاش.

با خنده نگاهش کردیم که گفت:

- چیه؟! خب خوشحال شدم از تنهایی درمیانم.

جسیکا هم تازگیا با یه پسری با ساشا دوست شده بود؛ ولی خب رابطه‌شون هنوز زیاد نبود، قرار بود باهم ازدواج کنن؛ اما سال بعد.

تو همین فکر بودم که نفس گفت:

- پاشین ببینم من دو هفته بعد عروسیمه اونوقت هنوز هیچی نخردم، پاشین بریم خرید.

همه از جا بلند شدیم و منم سمت اتاقم رفتم، با خودم گفتم که تو اولین فرصت وسایلمو به خونه جسیکا منتقل می‌کنم.

صدای جسیکا رو می‌شنیدم که داشت به نفس می‌گفت:

- نفس؟ زنگ بزنم ساشا هم بیاد؟!

نفس: باش.

مامان اینا هم هفته دیگه می‌اومدن پاریس؛ ولی بعد از عروسی برمی‌گشتن ایران.

هرچی بهشون اصرار می‌کردیم که اونا هم اینجا زندگی کنن قبول نمی‌کردن، یه شومیز که راه‌راه مشکی و سفید بود و یقه قایقی بود و آستین‌هاشم تا آرنج بود و پایین آستین‌هاش کش می‌خورد و جمع میشد پوشیدم با یه شلوار قد ۹۰ سفید و کفش پاشنه بلند جلو باز مشکی. ناخن‌های دست و پام رو لاک مشکی مات زدم. یه رژلب قرمز مات هم زدم، موهام رو شونه کردم و ریختم دورم. رفتم بیرون که دیدم همه جمع شدن و آمدن.

جسیکا با دیدن من سوتی زد و گفت:

- به‌به آوا خانوم چه کرده!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو که از من بهتر شدی ناقتلا.

خلاصه بعد از کمی نوشابه باز کردن برای هم‌دیگه رفتیم پایین دم در برج که جسیکا گفت:

- عه اون ساشائه، خب کدوم پاساژ می‌خوایم بریم؟

آراد: پاساژ... .

جسیکا: خب باشه من با ساشا میرم شمام بیاین.

نفس: اوکی.

نفس و آراد جلوتر می‌رفتن و من و جورج پشت سرشون.

رسیدیم به ماشینا، خواستم برم تو ماشین آراد اینا که جورج دستمو کشید و گفت:

- بیا با من بریم، اینا می‌خوان با هم تنها باشن.

راست می‌گفت، پس گفتم:

- باشه.

به نفس گفتم که «میرم تو ماشین جورج» و رفت نشستم تو ماشینش، کمی حرف زدیم که جورج گفت:

- توی این چندماه زبان فارسیمو تقریباً کامل کردم و الان بیشتر کلمات رو می‌فهمم.

- واو، عالیه آفرین!

- آهنگ ایرانی بذارم؟

- آره بذار.

یه آهنگ گذاشت و گفت:

- آهنگای این خوننده رو خیلی دوست دارم، صداش عالیه!

آهنگ پلی شد و من به آهنگ گوش می‌دادم.

"تو با اون چشمت داری تو دلم میری

همیشه با من یه جورایی درگیری

می‌دونم سخته سمت تو پیام آره

ندارم چاره این دلم گرفتاره

با اون چشمت

دل منو تو بردی حرصمو درآوردی

یه جوری تو جذابی حق همه رو خوردی

این جوری که پیش میره حالا حالاها بردی

با اون چشمت دل منو تو بردی حرصمو درآوردی

یه جوری تو جذابی حق همه رو خوردی

این جوری که پیش میره حالا حالاها بردی

مگه میشه همه دنیا مو پای تو ندم
مگه میشه من که همه جوړه باهات راه اومدم
مگه میشه که نشم عاشق چشای نجیبت
دوتا چشمت داره زندگیمو جادو می‌کنه
دوتا چشمت داره دست منو باز رو می‌کنه
دوتا چشمت آخ از اون دوتا چشمای نجیبت
با اون چشمت دل منو تو بردی حرصمو درآوردی
یه جوری تو جذابی حق همه رو خوردی
اینجوری که پیش میره حالا حالاها بردی
با اون چشمت دل منو تو بردی حرصمو درآوردی
یه جوری تو جذابی حق همه رو خوردی
اینجوری که پیش میره حالا حالاها بردی"
«آهنگ جذاب از فرزاد فرزین»
وقتی آهنگ تموم شد گفتم:

- آره آهنگای این خوننده خیلی خوشگله، اگه یادت باشه یه بار یکی از
آهنگای این خوننده رو برات خوندم.

- آره یادمه، واسه همین رفتم اون آهنگه رو دانلود کردم و بقیه آهنگای اون خوننده رو هم که گوش داد دیدم عالییه.
- اوهوم خوشگله.
- چه جور لباسی مد نظرتیه؟
- یه لباس پرنسسی بلند، رنگش هم صورتی کم‌رنگ یا آبی خیلی کم‌رنگ.
- به نظر من آبی بگیر که با چشمت ست بشه.
- خودمم همین فکرو داشتم.
- رسیدیم به پاساژ و اونجا دیدم بچه‌ها جمع شدن.
- قبل از اینکه بهشون برسیم جورج گفت:
- فکر کنم اینا می‌خوان زوج‌زوج برن خرید و من و تو هم باید با هم بریم.
- آره احتمالاً.
- رفتیم پیش بچه‌ها و آخرش هم همون حرفی که جورج زده بود رو زدن و رفتن و من موندم و جورج.
- اول بریم لباس تو رو بگیریم.
- باشه.

بعد از کلی گشتن یه لباس پرنسسی پفپفی بلند آبی خیلی کم‌رنگ و یقه قایقی که پایینش ساده بود و بالاش یکم با گل‌های حریررنگ لباس کار شده بود رو پسند کردم و رفتم تو اتاق پرو تا پرو کنم.

وقتی پوشیدمش جورج رو صدا زدم و وقتی اومد گفت:

- عالی‌ه.

تشکر کردم و لباس رو عوض کردم و همون رو خریدم، کفش هم یه کفش پاشنه ۵ سانتی جلوباز آبی هم‌رنگ لباسم خریدم. برای موهام هم یه ریسه نقره‌ای خریدم.

داشتیم از جلوی یه مغازه که وسایل قاب موبایل و اینا داشت رد می‌شدیم که به جورج گفتم:

- نظرت چیه قاب گوشیم رو هم با لباسام ست کنم؟

- به نظرم که باحال میشه، مدل گوشیت چیه؟

- آیفون ۱۲ پرومکس. به نظرت قابش رو دارن؟

- آره احتمالاً دارن.

رفتیم تو و یه قاب آبی کم‌رنگ که با مروارید و قلب و اینا تزئین شده بود خریدم.

نوبت رسید به لباس جورج... .

- اگه يه کت و شلوار خوشگل دیدی بهم بگو، تو سلیقه‌ت خوبه.

- باشه.

همین‌طور می‌گشتیم و هنوز کت و شلوا ری پسند جورج نشده بود، چشمم افتاد به يه کت و شلوار و با ذوق به جورج گفتم:

- جورج! اونو ببین!

جورج سرش رو برگردوند و با دیدن کت و شلوار گفت:

- این معرکه‌ست.

تأید کردم که یک دفعه برگشت و گفت:

- تو که مشکلی نداری؟

- واسه چی؟!

- رنگش! رنگش تقریباً همرنگ لباس توئه.

- آها. نه بابا چه مشکلی! اشکال نداره که، تازه چون ساقدوش هستیم رنگای لباسمون اگه مثل هم باشه بهتره.

- خب خیالم راحت شد.

رفتیم تو مغازه و جورج لباس رو گرفت تا بپوشه، وقتی پوشید منو صدا زد تا برم ببینم چطوره. وقتی دیدمش فکم افتاد زمین. عالی شده بود.

کت و شلوار آبی کمرنگ که رنگش یکم از لباس من پررنگ‌تر بود با پیراهن سفید و کراوات مشکی، توی جیب کتش هم یه دستمال مشکی بود.

جورج: چگونه؟

- عالی، با یه کفش و ساعت مشکی معرکه میشه.

- اونا رو که می‌خرم، مطمئن باشم خوبه؟

- خوب که نیست، عالی.

بعد از اینکه پول لباس رو حساب کرد یه کفش مجلسی مشکی با یه ساعت مشکی هم خرید، من هم یه ساعت نقره با اکسسوری‌هاش خریدم. یه انگشتر خیلی ظریف که طلای سفید بود و انگار حلقه بود که وسطش یه قلب بود خریدم.

وقتی که خریدامون تموم شد جورج به من گفت:

- اینا مثل اینکه هنوز کارشون تموم نشده، بیا بریم یه چیزی بخوریم تا زنگ بزnen.

آخه قرار بود وقتی کارشون تموم شد زنگ بزnen و بریم شام بخوریم.

- باشه بریم.

رفتیم تو یه کافه و بستنی سفارش دادیم، وقتی که خوردیم به بچه‌ها زنگ زدیم که دیدیم اونا هم تموم شده.

بچه‌ها که اومدن رفتیم شام خوردیم و بعد از شام خوردن همه به غیر از ساشا که جسیکا رو رسوند و رفت، رفتیم خونه نفس و آراد و تموم چیزایی که خریده بودیم رو پوشیدیم و نشون همدیگه دادیم.

- خب اول لباسای عروس و دوما رو ببینیم.

اول آراد لباساشو پوشید، یه کت و شلوار مشکی با جلیقه مشکی و کراوات قرمز و پیراهن سفید و کفش مشکی. خیلی خوشگل بود، بعد از اون نفس لباسشو پوشید که یه لباس تور سفید دکلمه بود که واقعاً عالی بود با یه کفش پاشنه بلند سفید.

بعد از اون جسیکا پوشید که یه لباس بلند آبی بود و طبق گفته‌هاش ساشا هم که دعوت بود کت و شلوار همون رنگی خریده بود. (چون ما چهارتا ساقدوش بودیم لباس‌هامون یک رنگ بود)

بعدش من لباسمو پوشیدم که همه تعریفش رو کردن و بعد از من هم جورج، خدایی لباس هر پنج‌تامون معرکه بود. من و جسیکا آرایشگاه جایی می‌رفتیم که نفس می‌رفت که مامان هم همون‌جا می‌ومد. دیگه از هم خداحافظی کردیم و هرکس رفت خونه خودش و منم رفتم اتاق خودم.

الان صبحه و من وسایلمو بردم خونه جسیکا، قراره شب مامان اینا بیان؛ ولی اینجا نمایان و میرن خونه خودشون.

نشسته بودیم و داشتیم با جسیکا تعریف می‌کردیم.

جسیکا: یه خاطره از شیطونیات بگو آوا.

- «یه بار یه رانی گرفته بودم بعد تموم شد، اومدم یه زرده تخم مرغ برداشتم قشنگ هم زدم و ریختم تو بسته رانی و رفتم پیش آراد و گفتم:

- آراد من سیر شدم رانی منم تو بخور، آراد هم خورد و وقتی خورد فهمید گولش زدم و خلاصه تا دو روز من از آراد فراری بودم.»

جسیکا از خنده غش کرده بود.

جوری قهقهه میزد که من گفتم صداش تا برج ایفل هم رفت، بعد از اینکه چندتا خاطره تعریف کردیم رو به جسیکا کردم و گفتم:

- می‌خوام یه غذای اصیل ایرانی برات درست کنم.

جسیکا با ذوق گفت:

- به به!

سه ساعت بعد

خورش قورمه سبزی خوش بو روی گاز داره غلغل می‌کنه و برنج ایرانی (از نفس گرفتم) با ته‌دیگای طلایی خوشمزه‌ش هم در حال پختنه.

جسیکا با یه لحن عجیبی گفت:

- آوا من دلم ضعف رفت از بوش؛ کی آماده میشه؟

- تا ۱۰ دقیقه دیگه آماده‌ست.

- برم جورج رو صدا کنم؟

- برو.

جسیکا که رفت میز رو آماده کردم، دلستر و نوشابه با سبزی خوردن (همشو از خونه نفس کش رفتم). برنج‌ها رو ریختم توی دیس و با زعفران روشو تزئین کردم. توی یه ظرف هم قورمه‌سبزی‌های خوش‌رنگ و خوشمزه رو ریختم، یه ظرف دیگه هم برداشتم و توش ته‌دیگای سیب‌زمینی خوشمزه رو ریختم. لیوان و بشقاب‌ها رو چیدم که صدای در اومد، جسیکا و جورج بودن. جورج سلام کرد که جوابشو دادم.

جسیکا با خوشحالی دستاشو زد به هم و گفت:

- وای من دلم ضعف رفت.

جورج: منم همین‌طور.

- جورج مگه تو غذای ایرانی نخوردی؟

- خوردم ولی این غذا رو نه.

- آها.

یکم در مورد غذا بهشون توضیح دادم و شروع به خوردن کردیم، بعد از غذا خوردن میز رو جمع کردیم و خواستم ظرف‌ها رو بشورم که جسیکا گفت می‌ذاره تو ماشین. رفتیم نشستیم.

جورج: اون موقع چی داشتید می‌گفتید که صدای خنده جسیکا تا خونه منم می‌اومد؟

جسیکا: آوا داشت از کرم‌ریزی‌هاش تعریف می‌کرد، از اون خندیدم.
بعد ماجرای رانی و تخم‌مرغ رو تعریف کرد، جورج بعد از کلی خنده گفت:
- بازم از این خاطره‌ها بگو تا بخندیم.

- یه بار هیشکی خونه نبود من اومدم تلویزیونو صداش رو گذاشتم رو آخرین ولوم و بعد خاموشش کردم، بابام عادت داره هر وقت از سر کار میاد بعد از عوض کردن لباساش بشینه پای تلویزیون، منم یه دوربین یواشکی اونجا کار گذاشتم وقتی بابام اینا اومدن جیم زدم تو اتاق و بعدش از فیلم دیدم که بابام تا تلویزیونو روشن کرد دو متر از جاش پرید بالا. منم رفتم بهش گفتم کار آراده بوده (الکی) بابا هم آراده رو دعوا کرد. وقتی دعواهاش تموم شد، من با مظلومی بهش گفتم که من بودم و اونم دیگه هیچیم نگفت.
از خنده دیوار رو گاز می‌زدن، با یادآوری اون خاطره‌ها خندیدم و ادامه دادم:
- یه بارم یکی از استادان نمره بهم نداده بود و باهاش لج بودم. صبح زودتر از همه با همین نفس رفتیم تو کلاس و من دو-سه تا از این آدامس بادکنکیا جویدم و گذاشتم زیرش استاده وقتی اومد نشست رو صندلی وقتی بلند شد خودش که نفهمید؛ ولی از بس بچه‌ها خندیدن، گفت: «چی شده» و همه پشتشو نشون دادن که پر آدامس شده بود. اونم عصبی کلاسو تعطیل کرد. شانس‌مون گرفت که نفهمید ما بودیم وگرنه بیچاره می‌شدیم.

از بس این دوتا خندیده بودن چشماشون اشک می‌اومد.

ادامه دادم:

- یه بار هم همه داشتن تلویزیون می‌دیدن منم این برنامه کنترل تلویزیون رو رو گوشیم نصب کرده بودم. وقتی جاهای حساسش می‌رسید با گوشی تلویزیونو خاموش می‌کردم و کسی هم نمی‌فهمید؛ ولی بعداً دیگه خودمو لو دادم.

جورج با خنده گفت:

- وای چه قد تو شیطون بودی.

جسیکا همون‌طور که می‌خندید گفت:

- هنوزم هست مگه یادت رفته رو گوشی نفس سوسک پلاستیکی گذاشته بود؟!

با یادآوری این خاطره هر سه‌تامون زدیم زیر خنده. گفتم:

- یه بارم رفتم تو پارک به یه زنه که خیلی خیلی عجله داشت گفتم: «ببخشید خانم ساعت چنده؟» اون خانمه هم ساعتو گفت. منم به ساعت نگاه کردم و گفتم: «آها خداروشکر ساعت از کار نیفتاده!» زنه یه جوری نگام می‌کرد انگار به یه اسکل نگاه می‌کرد.

جسیکا که داشت از خنده می‌مُرد گفت:

- بازم بگو.

جورج هم تائید کرد.

- یه بارم تو ایران با یکی از دوستانم رفتیم یه بوتیک و مرده فروشنده تموم لباساشو برامون باز کرد و نشونمون داد. آخرشم ما گفتیم: «ممنون پسندمون نشد.» مرده یه جوری نگاه می‌کرد که می‌خواست خفه‌مون کنه.

ادامه دادم:

- یه بار دیگم آراد عجله داشت می‌خواست با دوستاش بره کوه‌نوردی. منم اومدم یه تخم‌مرغ گذاشتم تو کفشش. بعدم فرار کردم. آراد هم پاشو که کرده بود تو کفش. تخم‌مرغه شکست و کفشش به گند کشیده شد. جسیکا: بازم بگو.

- یه بارم رفتیم یه‌جا مهمونی زنگ آیفونو زدم درو باز کردن بعد من دوباره زنگ رو زدم. این دفعه که برداشتن گفتم: «ممنون در باز شد، خواستم بهتون اطلاع بدم.»

همه‌مون از خنده غش کرده بودیم، خلاصه تا شب هی گفتیم و خندیدیم. ساعت ۶ شد که نفس و آراد اومدن دنبالم و گفتن که آماده شم بریم فرودگاه. همون لباسای دیروزی رو پوشیدم و گوشیمو برداشتم و از جورج و جسیکا خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین آراد شدم. تو راه آراد وایساد و دسته گل خریدیم، وقتی رسیدیم پروازشون نشسته بود. دنبالشون گشتیم که یه دفعه چشمم افتاد به بابا و دویدم سمتش و پریدم بغلش، من خیلی بابایی بودم و بابا هم خیلی هوامو داشت. بعد از اون مامان رو بغل کردم.

بعد از اینکه نفس و آراد هم سلام و احوال‌پرسی کردن سوار ماشین آراد شدیم و رفتیم خونه مامان اینا و تا ۱۲ شب گل گفتیم و گل شنیدیم و کلی خندیدیم و بعد از شام خوردن دیگه برگشتیم خونه،

البته قبلش قرار شد من و نفس فردا با مامان بریم که مامان لباس بخره.

با مامان و نفس اومدیم بیرون تا مامان لباس بخره، بعد از کلی گشتن مامان یه لباس شب بلند آبی کاربنی دوبنده خرید که خیلی هم خوشگل بود. عکس لباس‌هامون رو به مامان نشون دادیم و مامان هم از لباس من و نفس خوشش اومده بود. برای ساقدوش هم من و جورج و جسیکا و ساشا بودیم، البته لباس ساشا و جسیکا آبی کمرنگ و مشکی بود. ساشا هم کت و شلوار مشکی با پیراهن آبی کمرنگ، بابا یه باغ خیلی بزرگ اجاره کرده بود برای عروسی. خانواده نفس هم اومده بودن، من و جسیکا و نفس یه رقص سه‌تایی تمرین کرده بودیم که فوق العاده بود.

روز عروسی:

امروز روز عروسی این دوتا خل و چله، هم عروسی آبجیمه هم عروسی داداشم. الانم تو آرایشگاه هستیم و آرایشگر داره صورتمو آرایش می‌کنه، من و نفس و جسیکا و مامی و خاله سایه (مامان نفس) توی این آرایشگاه هستیم. با اینکه توی یک آرایشگاه هستیم؛ ولی هنوز بقیه رو ندیدم.

آرایشگر: عزیزم کار صورتت تموم شد، می‌خوای یکم استراحت کن تا بعد موهاتو درست کنم.

- باشه پس من میرم پیش بقیه.

- برو گلم.

ساعت حدوداً سه عصره و همین الان‌هاست که آراد برسه و با نفس برن آتلیه برای فیلم و عکس و وقتی که کارشون تموم بشه ما ساقدوش‌ها هم می‌ریم و چندتا عکس باهاشون می‌گیریم و بعد هم می‌ریم سمت باغ، رفتم از اتاق بیرون که نفس رو دیدم. شبیه فرشته شده بود.

- نفسی! چقدر ناز شدی!

نفس گفت:

- تو هم ناز شدی!

همون موقع خبر دادن که عروس بره پایین دوماه اومده، نفس خداحافظی کرد و رفت و منم رفتم بقیه رو دیدم که یکی از یکی خوشگل‌تر شده بودن. بعد از اینکه اونا رو دیدم رفتم نشستم و آرایشگر اومد سراغ موهام، تو اینستا چرخ می‌زدم و آرایشگر هم موهام رو می‌کشید.

بعد یکی_دو ساعت آرایشگره گفت:

- عزیزم تموم شد، حالا برو لباس‌تو بپوش تا بدنت رو بعضی جاهاش رو گریم کنم.

ازش تشکر کردم و رفتم تا لباسمو بپوشم، وقتی لباسمو پوشیدم توی آینه به خودم نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بودم، صورتم رو یه آرایش ملایم آبی کرده بود و موهام رو مدل باز و بسته درست کرده بود و ریسه بهشون زده بود. چندتا سلفی از خودم گرفتم و رفتم بیرون که مامان رو لباس پوشیده دیدم.

- وای مامی چه قدر خوشگل شدی!

اشک توی چشمای مامی جمع شد و اومد بغلم کرد و گفت:

- عزیز دلم چه قدر ناز شدی تو! یه لحظه فکر کردم عروسه.

بعد از اینکه مامان از من تعریف کرد رفتم و جسیکا و خاله سایه رو دیدم که اونا هم تقریباً آماده بودن، رفتم پیش آرایشگر و کارم رو تموم کرد.

رفتم پیش جسیکا که جسیکا گفت:

- جورج زنگ زد و گفت که آراد اینا کارشون تموم شده و ما بریم پیششون، گفت که آماده باشیم جورج و ساشا میان دنبالمون.

- باشه من برم شنلمو بپوشم بریم.

یه شنل بدون کلاه آبی که برای روی لباسم خریده بودم پوشیدم و رفتم از خاله سایه و مامی خداحافظی کردم و رفتم پیش جسیکا.

- اومدن؟

- آره دم در هستن، بریم.

جسیکا هم روی لباسش یه شل مثل من منتها رنگ لباسش پوشیده بود، با آسانسور رفتیم پایین و دم در پسر رو دیدیم. هردو جذاب شده بودن؛ ولی جورج بیشتر! سلام کردیم و اون‌ها هم جوابمون رو دادن. قرار شد بریم آتلیه پیش اون دوتا، جسیکا با ماشین ساشا می‌اومد و من هم با ماشین جورج می‌رفتم.

جورج در ماشین رو برام باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون

نشستم توی ماشین خوشگلش و دامنم رو جمع کردم و در رو بستم. جورج هم نشست توی ماشین و راه افتاد.

بعد از کمی سکوت رو کرد به من و گفت:

- لحظه اول که دیدمت نشناختم. خیلی خوشگل شدی!

- لطف داری! توام خیلی جذاب شدی جورج!

تا رسیدن به آتلیه حرفی نزدیم، وقتی رسیدیم آتلیه هم چندتا عکس گرفتیم و چون دیگه شب شده بود تصمیم گرفتیم بریم باغ. ماشین آراد جلو و پشتش ماشین جورج و پشت ماشین جورج هم ماشین ساشا، تو ماشین‌ها هم آهنگ گذاشته بودیم و می‌رقصیدیم. رسیدیم دم باغ که دیدیم

فامیل‌های درجه یک جلوی در هستند. تا عروس و دوماد پیاده شدن ترقه‌ها و فشفشه‌ها روشن شدن و همه دست و جیغ و هورا، ما هم پیاده شدیم. من کنار نفس بودم و جسیکا هم کنار من، از اون طرف هم جورج کنار رهام و ساشا هم کنار جورج. بقولی اون‌ها رو اسکورت کرده بودیم!

عروس و دوماد نشستن و بقیه هم شروع کردن به رقصیدن.

من و جسیکا دست نفس رو گرفتیم و رفتیم وسط که آهنگی که می‌خواستیم باهاش برقصیم به اسم «دنس اگین از سلنا گومز» پخش شد و ما هم شروع کردیم به رقصیدن، آهنگ تموم شد و رفتیم نشستیم.

من یه رقص تکی داشتم که بعد از دو سه تا آهنگ دیگه اون رقص رو می‌رفتم، چندتا آهنگ پخش شد و نوبت رقص من رسید. به دی جی گفتم هر وقت آهنگ تموم شد آهنگ من رو بذاره، آهنگ تموم شد و من رفتم وسط و دی جی آهنگ رو گذاشت. یه رقص ایرانی اصیل بود با یه آهنگ ایرانی. آهنگ شروع شد و شروع کردم به رقصیدن و چون این جزو سورپرایزهام بود کسی از این رقصم خبر نداشت.

"آدم انقد که جذاب نمیشه

دورت بگردم

خیالت جمع شد آخر تو شدی الماس قلبم

دلو بردی خدایی

آخه چقدر تو ماهی
باید همه بفهمن که شاه قلبم شمایی
از اون مغرور خوبهایی
که لنگت پیدا نمیشه
واسه مجنون که هیشکی خب مثل لیلا نمیشه
روی قلبم نوشته
فقط خودتو عشقه
کجاشو دیدی از عشقم
فقط این بود یه چشمه
شبو ساختی عجب دلربایی
آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی نداره
کسی عشق به این نابی
شبو ساختی عجب دلربایی
آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی نداره

کسی عشق به این نابی
کاش خدا کم نکنه عشقمونو تو قلب هم
با تو شیرین میشه طعم قهوه‌های تلخ من
وقتی تو باشی کنارم از دل من میره غم
تو چشات چی داری که آدم جلوش میاره کم
شبو ساختی عجب دلربایی
آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی نداره
کسی عشق به این نابی
شبو ساختی عجب دلربایی
آتیش منم تو خود آبی
دریات میشم تو بشو ماهی
نداره کسی عشق به این نابی"
«آهنگ دلربا از آرشا رادین»

آهنگ که تموم شد همه تشویقم کردن و آراد کلی شاباش بهم داد، رفتم روی صندلی که برای ساقدوشا بود نشستم و جسیکا که کنارم نشسته بود گفت:

- وای آوا عالی بودی! پس بگو سورپرایزت چی بوده!
ساشا: واقعا معرکه بود رقصتون، هرچند که ما نمی‌فهمیدیم آهنگ چی
می‌خوند؛ ولی به هر حال عالی بودید.

جورج به فارسی گفت:

- من فهمیدم آهنگ چی خوند! رقصت فوق‌العاده بود! توی همه رقص‌ها
یه پا استادی‌ها!

لبخندی به همشون زدم و رو به جورج گفتم:

- فارسیت خوب شده‌ها!

جورج: آره دیگه آخرشه.

- آفرین!

بعد از یه آهنگ دیگه یه آهنگ تانگو پلی شد و زوج‌ها ریختن وسط، نشسته
بودم و داشتم نگاهشون می‌کردم که دستی جلوم دیدم. جورج بود!

جورج: افتخار می‌دید بانو؟

دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

- با کمال میل!

رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن.

- توی همه رقص‌ها ماهرید. دیگه به غیر رقص ایرانی و تانگو چیا بلدید؟

تموم رقصایی که بلد بودم رو گفتم.

جورج: واو پس یه پا رقاصید!

- آره تقریباً.

آهنگ تموم شد و رفتیم نشستیم، شام رو که خوردیم نوبت رقص چاقو بود که اینکار رو من باید انجام میدادم. کیک چهار طبقه و بزرگی رو آوردن جلوی عروس و داماد و دی جی چاقو رو داد دست من و آهنگ رو پلی کرد و منم شروع به رقص چاقو کردم.

آهنگ شروع شد:

"آهای همه‌ی قرارم، کیو جز تو دارم؟

تو اومدی، تو زندگیم

شدی دار و ندارم

غمم نیست، دیگه با تو...نه

هیشکی دیگه جاتو نه نمی‌گیره، تو قلبم

دردونه‌ی قلبم، با تو، با تو من غرق حال خوبم

دوست دارم...آهای عزیزتر از جونم

می‌لرزه دلم، تا این که میام بگم

من همونم که یک دل، نه صد دل عاشقتم

عاشقونه...عاشقونه، خیلی شیک و بی بهونه

حاضری دلتو بدی، به دل یه آدم دیوونه؟

مثل من، من که برات مُردم

دمِ خودم گرم، که زدم دلتو بردم

عاشقونه...عاشقونه، خیلی شیک و بی بهونه

حاضری دلتو بدی، به دل یه آدم دیوونه؟

مثل من، من که برات مردم

دم خودم گرم، که زدم دلتو بردم

قلبتو بسپار به من

آخه عاشق شدن با تو، یعنی غصه هاتو بدی دست بادو

شاد و شیرین و فرهاد، دوباره تکرار کنی

دوباره پرواز کنی

با تو، با تو من غرق حال خوبم

دوست دارم...آهای عزیزتر از جونم

می لرزه دلم، تا این که میام بگم

من همونم که یک دل، نه صد دل عاشقتم

عاشقونه...عاشقونه، خیلی شیک و بی بهونه
حاضری دلتو بدی، به دل یه آدم دیوونه؟
مثل من، من که برات مردم
دم خودم گرم، که زدم دلتو بردم
عاشقونه...عاشقونه، خیلی شیک و بی بهونه
حاضری دلتو بدی، به دل یه آدم دیوونه؟
مثل من، من که برات مردم
دم خودم گرم، که زدم دلتو بردم"
«آهنگ شیک از یوسف زمانی»

آراد بهم شاباش داد و منم چاقو رو به نفس دادم و رفتم نشستم که بابا هم
بغلم کرد و بهم شاباش داد، هم‌چنین خاله سایه.

عروسی تموم شد و نوبت عروس‌کشون شد، جورج یه آهنگ شاد گذاشت
و منم شیشه رو تا ته دادم پایین و هی با جسیکا جیغ جیغ می‌کردیم.
دم برج که رسیدیم همه خداحافظی کردن و فقط ما پنج‌تا موندیم، سوار
آسانسور شدیم و وقتی تو طبقه خودمون وایساد پیاده شدیم.
موقع خاحافظی اول آراد رو بغل کردم و گفتم:

- درسته که تو داداشمی؛ ولی نفس هم آجیمه، یه تار موش کم بشه من می‌دونم با تو.

بعدش بوسش کردم، نفس رو هم بغل کردم و بعد از اینا دیگه خداحافظی کردیم رفتیم تو خونه‌های خودمون... .

توی این یه هفته‌ای که مامان اینا اینجا بودن کلی تفریح کردیم؛ ولی الان توی فرودگاهیم و می‌خوایم بدرقه‌شون کنیم. با لبای ورچیده گفتم:

- خب واسه چی می‌خواید برید؟ همین‌جا باشید خب.

بابا منو تو بغلش گرفت و گفت:

- عزیز دلم اونجا کار داریم؛ ولی قول می‌دیم بازم بیایم پیشتون. تازه من غصه می‌خوردم که بعد از ازدواج نفس و آراد تنها میشی؛ ولی وقتی جسیکا و جورج رو دیدم، فهمیدم که اونا دوستای خوبی واست هستن و تنها نیستی.

مامی هم تائید کرد و گفت:

- آره هم جسیکا دختر خیلی خوبیه، هم جورج پسر خیلی خوبیه. تازه باشگاه و مطب هم که میری، خونه نفس هم که کنارته هر وقت خواستی میری اونجا. خونه داداشت و دوستته خونه غریبه که نیست عزیزدلم.

با بغض گفتم:

- باشه، فقط بازم بیاین.

مامی گفت:

- باشه عزیزدلم حتماً میایم.

بابا گفت:

- الان هواپیما بلند میشه ها، زود باش بریم.

خداحافظی کردن و رفتن.

نفس: آوا، چه قدر تو فکری!

- چیزی نیست.

آراد: آجی کوچولو ماشین آوردی یا با ما میای؟

- ماشین دارم، شما برید من میام.

نفس بغلم کرد و گفت:

- پس فعلاً خدافظ.

- بای

اونا رفتن و منم سوار ماشینم شدم و با آخرین سرعت راندم، رسیدم به برج و ماشینو پارک کردم؛ ولی تو نرفتم. پیاده راه افتادم به سمت پارک بزرگی که همین کنار بود، بارون تندتند می‌زد و موهایی من خیس میشد. متنفر بودم از اینکه وقتی بارون میاد برم زیر چتر.

هندز فریمو زدم به گوشم و یه آهنگ پلی کردم و آروم آروم شروع کردم به اشک ریختن. نمی دونم چم شده بود.

آهنگ پلی شد و من با اشک راه می رفتم:

"قدم بزن تو بارون تو تنهایی

یه بغض سینه سوز بی صدایی

بذار که بغضتم رنگ بارون شه

گریه کن تا قلبت یکم آروم شه

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

هوای تازه تر می خوای که باشه

این حس بی کسی ازت جدا شه
سبک بشی و آروم بگیره دلت
این اشکا همین احساس و میده بهت
دلت بدون اون گرفته گریه کن
تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن
گریه کن واسه عشقی که باختی
تو زندونی که واسه خودت ساختی
دلت بدون اون گرفته گریه کن"
«گریه کن از یوسف زمانی»

دستی روی شونم نشست، برگشتم و دیدم جورج. دستاشو از هم باز کرد
و من از خدا خواسته رفتم تو بغلش و سرم رو گذاشتم رو سینه‌ش و اشک
ریختم، چه قدر ازش ممنون بودم که هیچی نگفت و گذاشت خودمو خالی
کنم. حدود پنج دقیقه تو بغلش اشک می‌ریختم.

منو نشوند روی یه صندلی و دستشو دورم حلقه کرد، چه قدر امروز به من
نزدیک شده بود! چیزی نگفتم چون می‌دونستم قصدی نداره. جورج گفت:

- خالی شدی؟

سری تکون دادم.

جورج: نمی‌خواهی بگی چی تو رو به این روز در آورده؟

- نمی‌دونم.

- یعنی چی نمی‌دونی؟

- نمی‌دونم چمه.

- الان حالت بهتر شد؟

سری تکنون دادم، انگار زبونم قفل شده بود.

- یعنی اون قدر خوبی که بریم یه کافه؟!

- آره.

و نیشمو باز کردم.

- پس بریم خونه لباسامونو عوض کنیم چون کاملاً خیس شده و بعد بریم.

- باشه!

رسیدیم به برج و جورج گفت:

- ناقلاها همشون رفتن بیرون فقط منو تو تنها موندیم.

سری به نشانه «تأسف» تکنون دادم و گفتم:

- می‌بینی والا؟!

هر دو زدیم زیر خنده و جورج گفت:

- آماده شدند بیشتر از پنج دقیقه طول می‌کشد؟

- نه بابا، پنج دقیقه دیگه آمادم.

- پس پنج دقیقه دیگه جلو در خونت می‌بینمت.

- اوکی فعلاً.

- بای.

رفتم تو خونه و طبق معمول جسیکا با ساشا بیرون بود، یه تیشرت و شلوارک پوشیدم و با برداشتن گوشیم رفتم بیرون. پنج دقیقه شده بود و جورج دم در منتظرم بود.

رو کرد به من گفت:

- چتر بردارم یا می‌خوای زیر بارون باشی؟

- من می‌خوام زیر بارون باشم اگه می‌خوای برای خودت بردار.

- منم می‌خوام زیر بارون باشم

- اوکی، پیاده می‌ریم یا با ماشین؟

- با پیاده رفتن موافقی؟

- آره عالی.

- پس بزن بریم.

داشتیم قدم زنون می‌رفتیم، بارون هم کمتر شده بود، گوشی جورج زنگ خورد و برداشت:

- سلام داداش.

- ...

- آره تا ده دقیقه دیگه.

- ...

- ترکیب از هردوتا رنگش.

- ...

- باشه فعلاً.

جورج تلفنش تموم شد و گفت:

- من یه کافه می‌شناسم مال رفیقمه بریم اونجا؟

- بریم.

بدون حرف راه رفتیم تا رسیدیم به یه کافه خوشگل.

- اینه، بیا بریم تو.

دستشو گذاشت پشت کمرم و منو هدایت کرد به جلو، یه گارسون اومد جلو و تعظیم کرد و بعد رو به جورج گفت:

- بفرمایید بالا.

از پله‌ها رفتیم بالا که در کمال تعجب دیدم که فقط یه میز اونجا هست.

- بشین دختر خوب.

یه آهنگ ملایم بی‌کلام هم پخش میشد، این طبقه تقریباً تاریک بود و اون گوشه‌ها چراغ‌های کوچیک فضا رو روشن می‌کرد. هم‌چنین شمع‌هایی که روی میز بودن فضا رو روشن و زیباتر می‌کردند. نشستم روی صندلی.

- خوشت میاد؟!

- آره خوشگله.

روی میز با گل‌های رز سفید و قرمز تزئین شده بود.

- گل مورد علاقت چیه؟

- گل رز قرمز و رز لب صورتی.

- سلیقت خوبه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

- چی می‌خوری؟

نگاهی به منوی جلوی دستم کردم و گفتم:

- هات چاکلت.

- خیلی خب، منم هات چاکلت.

و رو کرد به گارسون که بالای سرمون وایساده بود و بهش گفت:

- دوتا هات چاکلت مخصوص.

و بهش لبخند معناداری زد، هات چاکلت هامون رو آوردن، تزئین باحالی داشت! به شکل قلب توی ماگ های قلبی تزئین شده بود.

- بخور تا بگم.

- چیو؟

- اول بخور بعد.

وقتی هات چاکلت رو خوردم و تموم شد لیوان رو روی میز گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.

- خب بدون مقدمه چینی میگم، آوا! با من ازدواج می کنی؟!

با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد:

- می دونم هول شدی؛ ولی خوب فکراتو بکن.

- چی شد؟

- چی چی شد؟

- چی شد که این درخواستو به من دادی؟

- خب راستش کم کم یه حسایی بهت پیدا کردم و بهت اون پیشنهاد توی باشگاه رو دادم، وقتی دیوید ما رو به مهمونی دعوت کرد خیلی خوشحال شدم. توی مهمونی تو رو زیر نظر گرفتم و دیدم که واقعاً بی نظیری! اصلاً به

مردا نگاه نمی‌کردی و به هرکی که بهت درخواست رقص می‌داد درخواستش رو قبول نمی‌کردی. این‌طور شد که بهت علاقه‌مند شدم و اون شبی که توی بالکن صدات رو شنیدم، فهمیدم که یه دختر همه‌چی تموم هستی و تصمیم گرفتم تو رو بیشتر بشناسم و هم‌چنین خودمو بیشتر به تو بشناسونم. واسه همینم امروز از بچه‌ها خواستم برن بیرون تا کسی نباشه و من و تو بتونیم بریم بیرون. پشت پنجره منتظرت بودم که هر وقت اومدی پیام پیشت که دیدم ماشینتو پارک کردی و به سمت پارک رفتی و از همون دور هم میشد تشخیص داد که کلافه‌ای، سریع یه لباس سردستی پوشیدم و اومدم پیشت و الانم که اینجاایم.

بعد از جاش پاشد و از جیب کتش یه جعبه درآورد و جلوی من زانو زد و گفت:

- آوای عزیزم! با من ازدواج می‌کنی؟

شوکه‌زده بودم نمی‌تونستم حرفی بزنم. کمی که گذشت گفتم:

- خب تو کامل منو می‌شناسی؟ با من آشنایی؟ حتی گذشته‌م... .

پرید وسط حرفم و گفت:

- آوا من کامل تو رو می‌شناسم، با گذشته‌ت هم هیچ مشکلی ندارم چون اصلاً چیز خاصی نبوده.

و با لحن خاصی ادامه داد:

- درخواستمو قبول می‌کنی؟

با کمی مین مین گفتم:

- خب راستش من شوکه زده شدم، اگه اجازه بدی یه چند وقت فکر کنم!
از جاش بلند شد و سر جاش نشست، دستامو که روی میز بود گرفت بین
دستای مردونش و با مهربونی گفت:

- آره حتما! چه قدر وقت برای فکر کردن کافیه؟

کمی فکر کردم و بعدش گفتم:

- یه ماه خوبه! توی این یه ماه فکرام رو می‌کنم.

- پس من یه ماه دیگه ازت نتیجه رو می‌پرسم. قبول؟!

- قبول.

بعد از زدن این حرف از سر جام بلند شدم و رو کردم بهش و گفتم:

- بابت امروز ممنون.

اونم از سر جاش بلند شد و از گلدون روی میز یه شاخه گل رز قرمز جدا کرد
و داد به من و گفت:

- این گل برای تو، در ضمن یادت نره همه بچه‌ها از امروز خبر دارن.

سری تگون دادم و خداحافظی کردم و از کافه زدم بیرون، واقعاً سردرگم
شده بودم. کلافه بودم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

تصمیم گرفتم برم خونه و با آراد و نفس مشورت کنم و از اونا کمک بخوام.
پس به سمت خونه رفتم... .

یک ماه بعد:

بالآخره یه ماه گذشت و من فکرامو کرده بودم، توی این یه ماه خودم می رفتم مطب و با جورج برخوردی نداشتم.

توی این یک ماه کلی با خودم کلنجار رفته بودم، کلی از نفس و آراد مشورت کردم، کلی در مورد جورج تحقیق کردم، همه جوانب رو سنجیدم و آخرش به نتیجه رسیدم که به جورج جواب مثبت بدم.

شاید عاشقش نبودم؛ ولی خب حداقل می تونستم دوستش داشته باشم! دوست داشتن خیلی از عاشق بودن بهتره، قرار بود امشب به دعوت آراد و نفس با بچه ها بریم رستوران و من تصمیم داشتم که امشب جوابمو به جورج بدم.

داشتم آماده می شدم که برم مطب، لباسای رسمیم رو پوشیدم و با زدن یه رژلب و برداشتن کیف و گوشیم از خونه بیرون رفتم. سوئیچ ماشین رو برداشتم و کفشامو پوشیدم و از خونه خارج شدم.

با خروجم از در خونه در خونه روبه رویی باز شد و جورج از اون بیرون اومد، سرش پائین بود و من رو ندید.

دکمه آسانسور رو زدم و همون موقع جورج اومد کنار آسانسور و ظاهراً هنوز منو ندیده بود، یه دفعه نگاهش افتاد به من و سرش رو بالا گرفت.

لبخندی زد و با متانت گفت:

- سلام

با لبخند بهش سلام کردم، آسانسور اومد و جورج رو به من گفت:

- بفرمائید.

وارد آسانسور شدم و اون هم اومد، بعد از یک ماه جورج رو دیدم!

با صدای جورج به خودم اومدم:

- خب شما تصمیمتون رو نگرفتید؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خب راستش من توی این یه ماه فکرامو کردم و نتیجه گرفتم که بهتون جواب مثبت بدم....

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که تو آغوش جورج فرو رفتم، دستشو کرد لای موهای بازم و زمزمه کرد:

- خوشبخت می‌کنم آوا.

حرفش که تموم شد آسانسور هم وایساد، دستمو گرفت و گفت:

- امروز دیگه باید با من بیای، میای؟!

با لبخند سری تکنون دادم و گفتم:

- از این به بعد همیشه با تو میام.

همین طور که دستم رو توی دستش گرفته بود راه افتاد سمت ماشین و کنار در شاگرد وایساد، در رو باز کرد و رو به من گفت:

- سوار شو عشق من.

تشکر کردم و سوار شدم، خودش هم سوار شد و گفت:

- باورم نمی شه!

- چی رو؟

- این که تو دیگه از این به بعد میشی همسر من!

دستم هنوز توی دستش بود.

با خنده گفتم:

- دیگه باید باورش کنی. نکنه پشیمونی؟!

- پشیمون که هستم! منتها از این پشیمونم که چرا زودتر بهت اعتراف نکرده بودم.

زدم زیر خنده و گفتم:

- دیگه گذشته ها گذشته، تو زمان حال باش و لذت ببر.

دستمو محکم تر فشرد و گفت:

- تک تک لحظه‌هایی که با تو هستم لذت می‌برم عشق من.

چیزی نگفتم که دست برد سمت ضبط و گفت:

- توی این یه ماه زبان فارسیم رو کامل کردم و الانم می‌خوام یه آهنگ ایرانی واسه عشق ایرانیم بذارم!

آهنگی رو پلی کرد و من با جون دل آهنگ رو گوش می‌دادم.

"کی تو رو بلده مثل من

که چطوری دلت وا شه

کی بلده پشتت در بیاد

حتی اگه غلط باشه

کی تو رو بلده مثل من

بهت اهمیت میده

اینجوری کی لای شونه‌هاش

بهت امنیت میده

سلامتی حسای خوبی که

پای منو به تله کشوندن

سلامتی چشایی که

کار دلمو به اینجا رسوندن
فدای اون دلی که ادعا میکنه منو نمی‌شناسه
سلامتی صورت قشنگِ سرد بی‌احساس
کی تو رو بلده مثل من
که چطوری دلت وا شه
کی بلده پشتت دربیاد
حتی اگه غلط باشه
کی تو رو بلده مثل من
بهت اهمیت میده
اینجوری کی لای شونه‌هاش
بهت امنیت میده
همه لفظای خوشگل دنیا برا تو
فقط خواهشا از تو فکر من درا تو
تو با اینکه اینقد دادی دستم آتو
سلامتی من که پر نکردم جاتو
کی تو رو بلده مثل من

که چطوری دلت وا شه
کی بلده پشتت دربیاد
حتی اگه غلط باشه
کی تو رو بلده مثل من
بهت اهمیت میده
اینجوری کی لای شونه‌هاش
بهت امنیت میده"
«آهنگ سلامتی از میثم ابراهیمی»
آهنگ که تموم شد جورج برگشت طرفم و گفت:
- کی تو رو بلده مثل من؟!
با شیطنت گفتم:
- آقامون.
- آقاتون به قربونت بره.

امروزم گذشت، الان داریم آماده می‌شیم که بریم رستوران. قرارمون این بود
که همگی ساعت هفت ونیم دم در خونه آراد باشیم، الانم ساعت
هفت و بیست دقیقه‌ست و من دارم آماده می‌شم.

یه شومیز سفید یقه قایقی آستین سه ربع که آستینش پفپفی بود پوشیدم
و با شلوار قد نود خاکستری.

صدای گوشیم در اومد که دیدم جورج پیام داده. پیامشو باز کردم که نوشته
بود:

«تیپت چه رنگیه؟»

براش تایپ کردم:

«سفید و طوسی.»

ارسال کردم که همون موقع جواب داد:

«باشه پس فعلاً.»

دیگه چیزی ننوشتم و موهامو شونه کردم، طبق معمول یه رژلب قرمز زدم
و با برداشتن گوشیم از اتاقم رفتم بیرون. امروز که از سر کار برگشتم، به
جسیکا و آراد و نفس گفتم که به جورج جوابمو دادم و اونا همشون
خوشحال بودن.

جسیکا تا منو دید گفت:

- به به زن داداشم چه کرده!

و چشمکی به من زد، نگاهی به ساعت کردم که ساعت هفت و نیم رو نشون
می داد.

به جسیکا گفتم:

- پاشو مزه نریز الان همشون دم در وایسادن.

اونم پاشد و گفت:

- ساشا هم دیگه باید اومده باشه.

ساشا هم عضو جدید اکیپ ما بود، رفتیم بیرون که دیدیم بعله، همه جمعن و منتظر ما.

یکی یکی بهشون سلام کردم که آخرین نفر رسیدم به جورج و وقتی بهش سلام کردم منو کشید تو بغلش و آروم گفت:

- سلام عشق من.

ازش جدا شدم که آراد گفت:

- آقا اینجا خانواده نشسته ها!

جورج با خنده گفت:

- والله اینکه برا همتون عادیه!

و با این حرفش همه زدیم زیر خنده، نگاهی به تیپ جورج کردم که دیدم با من ست کرده! شلوار طوسی با تیشرت و کفش سفید.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- پس واسه این از من پرسیدی تیپم چه رنگیه؟!

چشمکی زد و گفت:

- آره دیگه.

با صدای آراد همگی سوار آسانسور شدیم.

جسیکا: حالا این رستوران دعوت کردن دلیش چیه؟

آراد: اونم میگم منتها به وقتش!

رسیدیم به پارکینگ و هرکس با جفتش رفت تو ماشین خودشون، ما هم سوار ماشین جورج شدیم و پشت ماشین آراد حرکت کردیم. آراد یه جا پارک کرد و ما هم پشت سرش پارک کردیم!

پیاده شدیم که جورج دستشو دور کمرم حلقه کرد، برگشتم و نگاهش کردم و بهش لبخندی زدم. رفتیم توی رستوران و یه میز رو پیدا کردیم و نشستیم، جورج کنار من نشست و بازم دستشو دور کمرم حلقه کرد.

آراد: خب غذا چی می‌خورید؟

هرکس یه چیز سفارش داد، بعد از اون آراد رو کرد به نفس و گفت:

- تو هم که مثل همیشه پیرونی می‌خوری نه؟!

نفس: نه بچم هوس مرغ سوخاری کرده... .

حرفش تموم نشده بود که همه به غیر آراد با چشمای گرد نگاهش می‌کردیم. آراد با خنده گفت:

- عه لو دادی که! قرار بود بعد غذا بگیم!

من یه جیغ کوتاه زدم و پریدم نفسو بغلش کردم و بعد از تبریک گفتن یکی زدم توی سرش و گفتم:

- چرا به من زودتر نگفتی؟

نفس: خودمم دو_سه روزه فهمیدم، بعدشم شما که تو اعتصاب بودی با جورج. ما ترسیدیم زودتر بگیم بزنی تو برجکمون.

با این حرفش زدیم زیر خنده و من گفتم:

- خب دلالت منطقی بود.

و رفتم نشستم سرجام.

جسیکا: پس واسه این خبر ما رو دعوت کردید درسته؟

آراد: آره.

- حالا چندماهته؟

نفس: نزدیک یک ماه.

رو کردم سمت آراد و گفتم:

- وقتی بچت به دنیا اومد من آبجی تو نیستم!

آراد با تعجب گفت:

- چرا؟

- خب عمه میشم کلی فحش می خورم.

همه زدن زیر خنده که من گفتم:

- نخندین ان شاءالله خودتونم عمه بشید کلی فحش بخورید.

جسیکا: پس منم آجی تو نیستم جورج.

جورج با تعجب گفت:

- تو دیگه چرا؟

جسیکا: خب بچتون که دنیا بیاد هی به من بدبخت فحش میدن.

- حالا بذار هر وقت دنیا اومد تو آجیم نباش.

همه زدن زیر خنده و من خجالت کشیدم و با آرنج زدم تو پهلوی جورج، جورج حلقه دستش رو که دور کمرم بود رو تنگتر کرد و موهامو نوازش کرد.

بعد از اینکه غذا خوردیم جورج گفت:

- نفس پس این طور که معلومه باید عروسی مونو بندازیم بعد از به دنیا اومدن بچه!؟

نفس حق به جانب گفت:

- بله که باید بندازید بعد به دنیا اومدنش، من دوست ندارم تو عروسی آجیم با شکم توپ مانند برقصم.

با این حرفش همه رو به خنده انداخت.

چند هفته بعد:

با صدای جسیکا بلند شدم که می‌گفت:

- پاشو دیگه آوا جورج منتظرته.

با شنیدن این حرفش سریع از جام بلند شدم، زد زیر خنده و گفت:

- شوخی کردم؛ ولی تا ربع ساعت دیگه میاد.

بلند شدم و رفتم دستشویی و مسواک زدم و اومدم بیرون، جلوی آینه وایسادم و موهامو شونه کردم.

هفته پیش مامان اینا اومدن پاریس و جورج با خانوادش اومدن خاستگاری و قرار شد یه هفته بعد از همون شب که میشه سه روز دیگه یه جشن نامزدی بگیریم و عروسی رو هم بعد از به دنیا اومدن نی نی آراد و نفس بگیریم.

سه روز دیگه جشن نامزدیمه؛ ولی هنوز لباس نگرفتیم. قراره امروز با جورج بریم و لباس بگیریم،

از اتاق رفتم بیرون و صبحانه خورد و بعد از اون لباسامو پوشیدم.

گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که جورج رو دیدم که روی کاناپه ها نشسته، بهش سلام کردم که بلند شد و منو تو بغلش گرفت و پیشونی‌مو بوسید.

بعد رو به من گفت:

- آماده‌ای گلم بریم؟

- آره بریم.

از جسیکا که توی اتاق بود خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون... .

روز نامزدی:

آرایشگر: عزیزم تموم شد حالا برو لباس‌تو بپوش.

از جام بلند شدم و خواستم خودمو توی آینه ببینم که آرایشگر گفت:

- اول لباس‌تو بپوش بعد خودتو ببین.

رفتم لباسمو پوشیدم و بعد از اون رفتم جلوی آینه، باورم نمی‌شد که این من بودم! یه آرایش لایت خوشگل با موهای باز و بسته و لباس تور پرنسسی پف‌پفی یقه قایقی به رنگ آبی کم‌رنگ که پایین تورش و یقش با گل‌های همون رنگ کار شده بود. عالی شده بودم.

صدای مامان رو می‌شنیدم که به آرایشگر می‌گفت:

- آماده نشد؟

آرایشگر: چرا رفت لباسشو بپوشه الان میاد، با قدم‌های کوتاه از اتاقک مخصوص عروس‌ها رفتم بیرون که مامان و مامان الیزابت (مامان جورج) متوجه من شدن و هردو اومدن طرفم.

بعد از اینکه کلی قربون صدقم رفتن جسیکا و نفس رو دیدم که مثل ماه شده بودن، یکم با اونا حرف زدم که یکی از کارکنان آرایشگاه گفت:

- آقای دوماد اومدن.

و همون موقع جورج وارد شد، با چشمش دنبال من می‌گشت. تا من رو دید به طرفم اومد و دسته گلی که دستش بود رو بهم داد و بغلم کرد.

با این حرکتش تموم کارکنای آرایشگاه و همچنین نفس که دوماهش بود و جسیکا و مامان و مامان الیزابت جیغ و دست زدن و جسیکا با شیطونی گفت:

- آقای دوماد عروسو ببوس.

جورج همون‌طور که من توی بغلش بودم سرشو آورد جلوی صورتم و پیشونی‌مو بوسید که جسیکا اعتراض کرد و جورج با خنده بهش گفت:

- دیگه همین مناسب سن تو بود بقیش مناسب نیست.

و همین حرفش باعث خنده همه شد، نگاهی به تیپ جورج انداختم. کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن آبی هم رنگ لباس من و کراوات سرمه‌ای.

آروم دم گوشش گفتم:

- خیلی جذاب شدی جورج.

و اونم همین طور تو گوشم زمزمه کرد:

- تو بیشتر.

با صدای فیلم بردار از بغل جورج در اومدم و به دستور فیلم بردار به سمت بیرون راه افتادیم... .

هفت ماه بعد:

داشتم روپوشمو درمی آوردم که گوشیم زنگ خورد، نگاه به اسمش کردم که اسم جورج روش خودنمایی می کرد. گوشی رو برداشتم:

- الو؟

- سلام عزیزم خوبی؟

- سلام عشقم خوبم تو خوبی؟

- منم خوبم عزیز دلم، میگما کارت تموم شده؟

- آره دارم لباسامو عوض می کنم، چطور مگه؟

- جسیکا زنگ زد گفت که نفس دردش گرفته و بردنش بیمارستان، اگه کارت تمومه زود بیا بریم بیمارستان پیششون.

- الان میام، فعلاً.

سریع لباسامو عوض کردم و وسایلامو برداشتم و رفتم بیرون، جورج رو دیدم و سلام کردم و طبق معمول گونه شو بوسیدم اونم پیشونیمو بوسید. بعد رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت بیمارستان، بیمارستان نزدیک بود و زود رسیدیم. وقتی رسیدیم رفتیم توی بخش که جسیکا رو دیدیم و بعد از احوال پرسی جسیکا گفت:

- بچه به دنیا اومد، بیاین دنبالم.

دنبال جسیکا راه افتادیم، همینطور که می‌رفت گفت:

- فسقل خانوم مگه دو هفته دیگه نباید میومد؟

- چرا بابا هنوز تاریخ زایمان دو هفته دیگه بود این بچه خیلی عجول بود.

بعد ادامه دادم:

- به مامان نفس خبر دادید؟

جسیکا: آره خبر دادیم اونم گفت با اولین بلیط خودشو می‌رسونه، الانم آزاد و مامانم و مامانت بالا سر نفس هستن.

رسیدیم دم یه اتاق و جسیکا گفت:

- اینه اتاقش، برو تو.

رفتم تو و یه سلام سرسری به آراد و مامان و مامان الیزابت کردم و بعد از اون رفتم پیش نفس و بغلش کردم و گفتم:

- مبارکت باشه بهترین آبجی دنیا.

بعدش هم گونه‌هاشو بوس کردم که تشکر کرد و من رو به آراد گفتم:

- پس عشق خاله و عمه کو؟

آراد: هنوز نیاوردنش الان میارنش.

چند دقیقه که نشستیم یه دفعه پرستار اومد و بچه رو آورد، اول از همه من رفتم بالا سرش که با دیدنش کپ کردم. پوستش به نفس رفته بود و گندمی رو به سفید بود و موهاش هم کپی آراد طلایی بود؛ ولی لب و گونه‌هاش کپی من بود.

با ذوق گفتم:

- وای این دخترمون چه قدر لب و گونش شبیه منه،

بقیه هم اومدن و تأیید کردن. بچه رو گرفته بودم تو بغلم و به هیچ کس نمی‌دادمش. چند دقیقه بعد رو کردم به نفس و گفتم:

- اسم دخترمونو می‌خواین چی بذارید؟

نفس با عشق به بچه زل زد و گفت:

- سوفیا.

- اسمش هم مثل خودش قشنگه.

قرار بود دوماه بعد از زایمان نفس عروسیمون باشه که الان زایمان نفس زودتر شد؛ ولی خب با این حال تاریخ عروسی سرجاشه چون باغ و آرایشگاه و....رو رزرو کردیم و نمیشه کنسل یا جابه‌جاش کنیم. پس با این حساب توی عروسی ما سوفیا سه ماهه میشه.

چند روز گذشت و نفس از بیمارستان اومد خونه، سوفیای قشنگ من هم روزبه‌روز خوشگل‌تر میشد. چشم‌هاش هم به آراده رفتی بود و آبی روشن بود، موهای طلایی‌رنگ خوشگلش هم به آراده رفتی بود و بینیش هم به نفس. در کل خیلی خوشگل بود، خصوصاً الان توی این لباس سرهمی صورتی.

یادمه تا چهارماهگی نفس که جنسیت بچه معلوم نشده بود چیز خاصی نخریده بودیم؛ ولی بعد از این که جنسیت معلوم شد من و نفس و جسیکا هر روز می‌رفتیم توی سیسمونی فروشی‌ها و کلی وسایل گوگولی مگولی صورتی می‌خریدیم.

انقدر موقع خرید لباس و چیدن سیسمونی ذوق داشتیم که پسرا مسخره‌مون می‌کردند؛ ولی ما می‌گفتیم شما جای ما نیستید که بدونید چه لذتی داره.

خلاصه دیگه گذشت و الانم من و جورج اومدیم خونه آراد اینا تا یه سری به نفس بزنیم و هم من یکم کمکش کنم، هرچند که مامانش اومده بود؛ ولی خب می‌دونستم که نفس خیلی با مامانش راحت نیست بخاطر همین اومدم پیشش.

سوفیا رو که حالا بیست‌ویک روزش بود رو بغلش کردم و رفتم کنار جورج روی مبل نشستم و صدام رو بچه گونه کردم و به فارسی گفتم:

- سلام عمو.

جورج که از رفتاراش می‌تونستم بفهمم چقدر بچه دوست داره کلی سوفیا رو ناز کرد و قربون صدقش رفت و بعد آروم رو به من گفت:

- کی بشه بچه خودمون به دنیا بیاد؟

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که جورج بچه رو از بغل من برداشت و گذاشت توی کمرش که کنارمون بود و بعد منو بغل کرد و گفت:

- خانومم خجالت کشید؟

سرمو همون‌طور که پائین بود تکون دادم که چونه‌مو گرفت و منو چرخوند سمت خودش و زل زد تو چشمام و گفت:

- دیگه هیچ‌وقت از من خجالت نکش فدات شم، باشه؟!
سرمو به سمت راست مایل کردم که یعنی «باشه» با خنده گفت:

- زبونتو موش خورده؟

زبونمو آوردم بیرون و نشونش دادم و بعدم گفتم:

- نه خیرم سر جاشه.

نوک بینی‌مو بوس کرد و گفت:

- فنچ کوچولوی من.

منم سرمو گذاشتم روی سینه‌ش که آراد و نفس از اتاق اومدن بیرون، نفس دیگه راه افتاده بود و تقریباً می‌تونست کاراشو بکنه؛ ولی بیشتر وقتا مامانش برای کمک بیشتر پیشش بود هر چند که مامان من هم تا ده روز بعد از زایمانش پیشش بود؛ ولی دیگه رفت خونه خودشون.

رو کردم به نفس و آراد و گفتم:

- نی‌نی‌تون برای من! من می‌خوام ببرمش خونه‌مون.

نفس: خب خودتون زود عروسی کنید بچه بیارید بهتره که!

- نه من سوفیا رو می‌خوام.

- والله من که از خدامه، صبحا که آراد میره سر کار بیا اینجا تا هم پیش من باشی، هم پیش سوفیا.

با ذوق گفتم:

- جدی میگی؟

- آره، اینطور به مامانم هم میگم نیاد.

با خوشحالی گفتم:

- پس من روزایی که نرفتم سر کار میام پیشت.

- باشه حتماً بیا.

بعد از کمی حرف زدن به جورج گفتم:

- پاشو بریم.

جورج هم پاشد و از همه خداحافظی کردیم و از خونه شون رفتیم بیرون،
جورج رو کرد به من و گفت:

- خوابت میاد؟

- آره ساعت یک نصفه شبه ها!

- میری خونه؟

- آره.

جورج با یه لحن مظلومی گفت:

- منم بیام پیشت؟ قول میدم کاری نکنم و بچه خوبی باشم.

همچین مظلوم گفت که دلم واسش سوخت، واسه همین رو کردم بهش و
گفتم:

- باشه بیا.

- پس من برم لباسمو بردارم تو برو تو فقط درو باز بذار.

- باشه فقط سر و صدا نکنیا. جسیکا خوابه گناه داره.

- باشه.

جورج رفت تو خونش و منم رفتم تو اتاقم و لباسای بیرونی‌مو با یه تاپ و شلوارک بالای زانو عوض کردم و نشستم پشت میز آرایشم و شروع کردم به پاک کردن آرایشم که دستی روی شونم نشست وقتی برگشتم دیدم جورجه.

از جام بلند شدم و گفتم:

- تو که هنوز لباساتو عوض نکردی.

- الان عوض می‌کنم.

و بعد از این حرفش تیشرتش رو کند، اومدم حرفی بزنم که با دیدنش دهنم باز موند. با دیدن من زد زیر خنده و منم دهنمو بستم، اومد شلوارشو در بیاره که گفتم:

- عه!

با خنده گفت:

- من که مشکلی ندارم تو اگه مشکلی داری چشاتو ببند.

«پررویی» نثارش کردم و چشمامو بستم و گفتم:

- هر وقت شلوارتو پوشیدی بگو چشمامو باز کنم.

با صداش که می‌گفت پوشیدم چشمامو باز کردم و دیدم که شلوارکشو پوشیده؛ ولی تیشرتشو نپوشیده. اومد پیش من که رو تخت نشسته بودم و گفت:

- من عادت دارم شبا بدون تیشرت می‌خوابم، اشکالی که نداره؟

- نه چه اشکالی.

چون تختم دو نفره بود خیالم راحت بود که هردو رو تخت جا می‌شیم! دستمو گرفت و گفت:

- بریم بخوابیم.

دستش که زیر سرم بود رو روی موهام حرکت داد.

همون‌طور که موهامو نوازش می‌کرد گفت:

- شب‌به‌خیر فنچ کوچولوی من.

خودمو بیشتر توی بغلش جمع کردم و گفتم:

- شب تو هم به‌خیر عشق من.

صبح با صدای گوشیم از خواب بلند شدم، آلارم گوشی رو قطع کردم و یاد افتاد که باید پاشیم بریم سرکار. جورج هنوز همون‌طور خواب بود، انقدر ناز خوابیده بود که دلم نمی‌اومد بیدارش کنم. ناچار دستمو کردم توی موهایش

و نازش کردم و همون طور آروم صداش زدم. چشماش رو باز کرد و با دیدن من لبخند زد و گفت:

- آخ کی بشه بریم خونه خودمون و تو هر روز صبح این طوری من رو بیدار کنی.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- اونم به زودی.

- آوا؟

- جان.

- دیشب یه خواب خوب رفتم، بازم پیام پِیشت بخوابم؟

و چهره شو مظلوم کرد.

- هعی چی بگم وقتی خودتو اینجور مظلوم می کنی، باشه بیا.

خوشحال شد و گفت:

- حالا بیا بشین بغل عمو.

دستاشو از هم باز کرد و منم رفتم تو بغلش و اونم محکم منو به خودش می فشرد، موهامو نوازش کرد و گفت:

- آوا از این به بعد هر وقت که من کنارت بودم و خواستی موهات رو شونه کنی، باید بدی من موهاتو شونه کنم.

- باشه.

- پس حالا برو شونه رو بیار تا موهات رو شونه کنم... .

یک هفته مونده تا عروسی:

لباس عروسی رو که انتخاب کرده بودیم رو پوشیدم، توی آینه اتاق پرو به خودم نگاه کردم. لباسش خیلی خوب بود، یه لباس عروس سفید پف دکلته یقه قایقی (کلا همه لباس مجلسی‌هام یقه قایقی هست) که بعضی جاهاش هم کار شده بود. عالی بود، جورج رو صدا زدم و ازش نظر خواستم که اونم لباس رو تأیید کرد و قرار شد همون لباس رو بخریم.

بعد از حساب کردن لباس یه کفش پاشنه پنج سانتی سفید خریدم چون قدم بلند بود نیازی به کفشی که خیلی پاشنش بلند بود نبود، بعد از اینکه تمام وسایل مربوط به من رو خریدیم. رفتیم سراغ لباس‌های جورج. کت و شلوار و جلیقه جورج خاکستری تقریباً روشن بود با پیراهن سفید و کراوات زرشکی و تو جیب کت هم یه دستمال زرشکی اومده بود بیرون با ساعت و کفش مشکی.

موهام رو دو سه روز پیش رنگش رو عوض کرده بودم و رنگ کنفی روشن کرده بودم.

گورج: خب خریدا تموم شد من گشنمه بریم غذا بخوریم؟

- ای شکمو! آره بریم.

رفتیم توی رستوران و غذا خوردیم، نشسته بودیم که جورج گفت:

- آوا این رنگ مو خیلی بهت میاد.

- مرسی.

جورج توی این چند وقت نداشته بود خورش رو ببینم، می‌گفت: «چون همه وسایل رو عوض کردم می‌خوام تو رو سورپرایز کنم» و هرچی هم که بهش اصرار می‌کردم می‌گفت: «این دیگه سورپرایزه.»

توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم از خرید به خونه برمی‌گشتیم که جورج گفت:

- فردا عروسی‌مونه! کاراتو کردی؟

- آره فقط مونده برم حموم، تو چی؟

با شیطنت گفت:

- منم فقط حموم مونده! چه جالب!

- کوفت اون فکرو از ذهنت بیرون بیار منحرف بدبخت!

دوباره با شیطنت گفت:

- اصلاً از کجا می‌دونی من به چی فکر می‌کردم؟ نوچ نوچ خیلی ذهنت منحرفه!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- اصلاً من پشیمون شدم! یه خل و چل به من انداختن.

- دیگه پشیمونی سودی نداره!

روز عروسیمون رسید، الان توی یکی از بهترین آرایشگاه‌های پاریس هستم و این آرایشگر داره هی موهامو می‌کشه و من توی دلم بهش فحش میدم. راستش یکم استرس دارم، از خدا می‌خوام که کمکم کنه.

آرایشگر: عزیزم پاشو لباساتو بپوش الان آقای دوماذ میاد.

از جام بلند شدم و تشکر کردم و رفتم تا لباسمو بپوشم، لباسم رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. خیلی تغییر کرده بودم، از اتاقک رفتم بیرون که نفس منو دید و اومد کلی جیغ‌جیغ کرد و از بس بلند حرف میزد مامان و مامان الیزابت هم اومدن.

نفس: وای آوا خدا نکشتت چقدر ناز شدی.

- تو که از من قشنگ‌تر شدی، خدا کنه نگو که تو عروسی.

زدیم زیر خنده، نفس یه ماکسی بند فیروزه‌ای پوشیده بود که خیلی بهش می‌اومد. بعد از نفس مامان که توی چشمش اشک جمع شده بود اومد بغلم کرد و گفت:

- همیشه آرزو داشتم همچین روزی رو ببینم، خوشبخت بشی آوای من.

و من رو بوسید، مامان هم لباسش توی تنش عالی بود. با این که دوتا زایمان داشته و سنش هم خب زیاد نیست؛ ولی کم هم نیست؛ ولی هیکلش توپ توپ. بعد از مامان هم مامان الیزابت اومد و بغلم کرد و ابراز خوشحالی کرد. اونم یه لباس بلند سبز یشمی پوشیده بود که خیلی هم بهش می‌اومد. بعد از اون هم جسیکا که یه لباس کوتاه کرمی پوشیده بود اومد و بغلم کرد. وقتی آرایشگر گفت که داماد اومده کمی استرس گرفتم، کیف مجلسی کوچیکمو گرفتم دستم. جورج اومد توی آرایشگاه و چه قدر با اون کت و شوار جذاب و نفس گیر شده بود. اومد جلوی من و دسته گل خوشگل که از گل‌های طبیعی رز لب صورتی بود بهم داد و زمزمه کرد:

- سلام عشق من.

تا خواستم جواب بدم بوسه‌ای نشوند که صدای دست و هورای جسیکا و نفس اومد.

با خجالت سرمو انداختم پایین که فیلم‌بردار دستور رفتن رو داد، پشت سر فیلم‌بردار می‌رفتیم و اون فیلم می‌گرفت. رسیدیم به ماشین و جورج در ماشین رو برام باز کرد و من نشستم. بعد از اون فیلم‌بردار که فیلم‌بردار آتلیه

جسیکا بود به ما آدرس جایی که می‌خواستیم عکس و فیلم بگیریم رو داد و سوار ماشین خودشون شد و راه افتاد.

قرار شد نیم ساعت دیگه بریم اون آدرسی که داده بود، جورج سوار ماشین شد و راه افتاد. با یک دستش فرمون رو هدایت می‌کرد و با دست دیگه‌ش دست منو محکم توی دستاش گرفته بود. بعد از کلی حرف‌های عاشقانه‌ای که زد گفت:

- دیگه از امشب مال خودم میشی.

لبخند خجالتی‌ای زدم که گفت:

- باز از من خجالت کشیدی خانومم؟

ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و صورت منو بین دستاش گرفت و گفت:

- کوچولوی من نباید از من خجالت بکشه!

با لحن باحالی گفتم:

- باشه.

- قربون این باشه گفتات برم!

با این حرفش اخمی کردم و گفتم:

- عه خدانکنه.

- جون خودمه.

و زیرزیرکی خندید.

به آتلیه رسیدیم و جورج دستشو دورم حلقه کرد و رفتیم داخل، بعد از کلی ژست‌های مختلف، خانومه که اتفاقاً خیلی هم مهربون بود گفت:

- خب یکم استراحت کنید تا بعدش بریم برای کلیپ.

خانومه رفت و مارو تنها گذاشت، جورج نشست کنار من و دستاشو دورم حلقه کرد و رو به من گفت:

- آوا یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

با تعجب گفت:

- چه باحال! نه پاکش نکن خیلی بهت میاد ناز شدی.

سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم:

- به خاطر تو باشه!

منو به خودش فشرد و گفت:

- یادته دوست ایرانیم رو واسه عروسی دعوت کردم که بیاد؟

سری به نشانه «آره» تکون دادم که گفت:

- صبحی زنگ زد و گفت نمی‌تونه بیاد.

- آخی، اشکال نداره حالا.

فیلم برداره صدامون کرد که بریم برای ادامه کار، بعد از تموم شدن دیگه هوا داشت تاریک میشد. قرار شد بریم باغ چون جشن شروع شده بود. سوار ماشین شدیم و جورج یه آهنگ ایرانی گذاشت و خودشم با آهنگ بعضی جاهاش رو می‌خوند، صداش هم برای خوندن معرکه بود.

"نمیگی این جوری که دل می‌بری ازم

آخه چطور، وابسته نشم

با این همه خوبی هم، مگه کس دیگه‌ای میاد به چشم؟

نمیگی، وقتی می‌خوای از پیشم بری

چه جوری دل بکنم ازت؟

حتی اگه بد بشی باهام، جای تو، تو قلبمه فقط

از علاقم به تو، کم نمیشه

بیا... آرامش خونه‌م باش

یه کمی دیوونم باش

دلتو بده، جونمو میدم جاش

حتی اگه همیشه تو رو ببینمت، هی

بازم دلم تنگ میشه برات

یه حالی میشم وقتی تو، میاری اسمو رو لبات

عالم دیگه‌ای داره چشات
یه آرامشی داره نگاهت که وقتی خیره میشم بهت
یهویی دلم، میره برات
منم و یه دل رفته به باد، که هیشکی رو جز تو نمی‌خواد
حتی وقتی که پرته حواسم
فکرت، از سرم در نمیاد"
«آهنگ دلم میره برات از امو بند»

وقتی که آهنگ تموم شد به باغ رسیدیم و جورج در رو برام باز کرد و پیاده شدم، صدای آهنگ و جیغ و هورا می‌اومد و می‌دونستم که همه‌ی اینا زیر سر نفس و جسیکا هست و ازشون هم ممنون بودم. جورج دستمو گرفت و وارد باغ شدیم و نفس و آراد و جسیکا و جورج که ساقدوش بودند پشت سر ما می‌اومدن، رفتیم و توی جایگاه نشستیم و بیشتری‌ها رفتن وسط تا برقصن.

نفس و آراد و سوفیا کوچولو اومدن پیش ما، همشون لباساشون باهم ست بود. نفس که ماکسی فیروزه‌ای پوشیده بود و سوفیا هم که الان ۳ ماهش بود، یه لباس تور که دامنش فیروزه‌ای بود؛ ولی بالا تنش خاکستری خیلی روشن که به سفید می‌زد پوشیده بود و آراد هم توی تیپش رنگ فیروزه‌ای

بود. هردوتا شون به ما تبریک گفتن و بعد از اون جورج سوفیا رو که بغل
آراد بود رو بغل کرد و نفس عکس گرفت.
بعد از اونا هم بقیه اومدن و تبریک گفتن.

بعد از اینکه کلی با جورج و نفس و جسیکا رقصیدیم نوبت به زمانی شد که
من می‌خواستم تکی برقصم، این رو فقط جسیکا و نفس می‌دونستند و کس
دیگه‌ای خصوصاً جورج نمی‌دونست چون یه سورپرایز بود. به نفس و
جسیکا اشاره کردم و اونا هم به دیجی گفتند و دیجی هم آهنگ رو پلی
کرد. رفتم وسط و آهنگ شروع شد و شروع کردم به رقصیدن.

"بی‌سر و سامانم

دل دیوانم هوس صحبت عاشقانه کرده

ای تو همه جانم

دل دیوانم، تب دستان تو را بهانه کرده

بنشین با ناز در کنج دلم خانه کن

قلبم تنهاست، این پيله رو پروانه کن

دلتنگم باز... دلتنگم باز... بنشین با ناز

ای سوره‌ی شیرین عشق

دنیا زیباست، هر جا برود دین عشق

دنيا زيباست...آره دنيا زيباست
تویی طوفان، تویی باران
تویی دریا و تو ساحل
منم آلوده‌ی عشق توی دیوانه عاقل
دل من رفته ز دستم، چه کنم ای دل غافل؟
من در آغوش کسی غیر تو، آرام نگیرم
منم آزادترین کس، که به دست تو اسیرم
میشد ای کاش، به عشق تو برای تو بمیرم
بنشین با ناز در کنج دلم خانه کن
قلبم تنهاست، این پيله رو پروانه کن
دلتنگم باز...دلتنگم باز...بنشین با ناز
ای سوره‌ی شیرین عشق
دنيا زيباست، هر جا برود دین عشق
دنيا زيباست...آره دنيا زيباست"
«آهنگ بی‌سر و سامانم از علی منتظری»

آهنگ تموم شد و جورج اومد وسط منو بغل کرد و چرخوند و بعد از اون منو بوسید، با صدای تشویق بقیه از هم جدا شدیم و به سمت جایگاه عروس و دوما رفتیم و نشستیم.

نوبت غذا خوردن شد که همه به اون طرف باغ که میز غذاخوری چیده بودن، رفتن و ما هم به اتاق مخصوص غذاخوری عروس و داماد رفتیم و بعد از اینکه فیلمبردار کلی دستور داد که اینطور کنید، اونطور کنید دست از سر کچل ما برداشت و رفت و ما هم غدامونو خوردیم. بعد از غذا خوردن نوبت عروس کشون شد و هرکس سوار ماشین خودش می‌اومد و نفس و جسیکا هم که کل پاریس رو گذاشته بودن روی سرشون. ماشین آراد اینا یه طرفمون و ماشین ساشا طرف دیگه‌مون بود و هردو صدای آهنگ‌هاشون رو زیاد کرده بودن و دیوونه بازی در می‌آوردن، مامان و بابا و خانواده جورج هم پشت سرمون می‌اومدند و نفس سوفیا رو داده بود به مامان تا بچه از صدای آهنگ اذیت نشه. رسیدیم دم برج‌مون که مامان باباها خداحافظی کردن و رفتن و ما هم رفتیم بالا و بعد از بوس و ماچ و از این کارا من و جورج رفتیم توی خونه.

وارد خونه شدم و دور تا دور خونه رو نگاه کردم، تم خونه خاکستری و صورتی بود. برگشتم سمت جورج و گفتم:

- رنگ مورد علاقه‌مو از کجا می‌دونستی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دیگه دیگه.

کمی که خونه رو نظاره کردم جورج با مهربونی گفت:

- تموم شد؟ خوشت اومد عشق من؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- عالیہ جورج! ازت ممنونم.

بوسه‌ای روی گونم کاشت و دستمو گرفت و گفت:

- بریم اتاق‌ها رو هم ببینیم.

و بعد از دیدن اتاقا وارد اتاق خودمون شدیم و من اون شب به دنیای
جدیدی پا گذاشتم...!

یک ماه از عروسی‌مون می‌گذشت و هر روز بهتر از روز قبل بود، روزه‌روز
حسم به جورج بیشتر میشد. جورج فوق‌العاده بود! با صدای جورج از فکر
بیرون اومدم:

- به چی فکر می‌کنی عزیزم؟

- چیز خاصی نبود!

- حالا که چیز خاصی نبود بگو ببینم برای عروسی جسیکا لباس داری یا بریم
بخریم؟

- دو-سه روز دیگه عروسی جسیکا و ساشا بود، کمی فکر کردم و بعد گفتم:
- اون لباسایی بود که برای مهمونی دیوید خریدیم؛ اونا خوبن.
 - آره خوبه.
- دستاشو از هم باز کرد من توی بغلش جا گرفتم، با دستش موهام رو نوازش می‌کرد و بعد گفت:
- دوستم که ایرانی بود، اون رو برای عروسی جسیکا دعوت کردم و اونم قبول کرد که بیاد.
 - میاد اینجا؟
 - نه، بهش گفتم بیاد اینجا؛ ولی گفت میره هتل.
 - اوکی، راستی این دوستت زن هم داره؟
 - ازدواج کرده بود؛ ولی مثل اینکه یکی دوماه بعد از ازدواجشون زنش نامردی کرده، ولش کرده رفته پیش یکی دیگه و از هم جدا شدن.
 - آها.
 - حالا بی‌خیال اون، هنوز که ناهار درست نکردی نه؟
 - هنوز نه، چرا؟
 - خب خوبه چون می‌خوام یادم بدی غذای ایرانی درست کنم.
 - باشه بزن بریم!

غذا رو درست کردیم و الان برنج داره دم می‌کشه و حدد نیم ساعت دیگه
غذا آماده میشه.

- برام گیتار می‌زنی؟

قبول کردم و رفتم از تو اتاق گیتار رو آوردم و شروع کردم به آهنگ زدن و
خوندن:

"تو چه قدر نابی

بس که جذابی

منو دیوونه می‌کنی

رو چه حسابی بازی می‌کنی

با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصلاً

این حسودا آدمو چشم می‌زنن فقط

دلبر ناب دلم با چشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیرچشمی به من بنداز

که من دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم من

دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین ای وای من
بیمارتم ای وای من
یه منظومه تو چشما ته که تا میشم بهش خیره منو می گیره
میره بالا توقعم هی نباشی تو توهمت آدم می میره
نمی دونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشم می گیره
باید زودتر می دیدمت همین الانشم برای بودن دیره
دلبر ناب دلم با چشای خوشگل مشکیت یکم
یه نگاه ریز زیرچشمی به من بنداز
که من دیوونه شم ای وای من
دلبر ناب دلم من دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین
ای وای من بیمارتم ای وای من"

امروز روز عروسی جسیکا و ساشا هست و یک ساعت دیگه جشن شروع
میشه و من هنوز توی آرایشگاه هستم، منتظر جورج هستم تا بیاد دنبالم و
بریم. با تک زنگ گوشیم از نفس و مامان الیزابت و مامان خداحافظی کردم

و رفتم بیرون. جورج دم در منتظرم بود، بهش سلام کردم که با خوشرویی جوابمو داد و در ماشین رو برام باز کرد.

مسیر باغ بدون حرف طی شد و رسیدیم به باغ و در کمال تعجب دیدیم که مامان اینا زودتر از ما رسیدن، با نفس و جورج و آراد سر یه میز نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که عروس و داماد اومدن. جسیکا توی اون لباس عروس پف‌پفی کرم دکلمه مثل پرنسس‌ها شده بود، خداروشکر نیازی به ساقدوش نبود و دوستای ساشا و جسیکا اینکار رو انجام می‌دادن. بعد از اینکه عروس و داماد نشستن با جورج دست تو دست هم رفتیم و بهشون تبریک گفتیم. وقتی از جایگاه دور شدیم گوشی جورج زنگ خورد و فهمیدم که دوستش رسیده دم باغ، جورج به دوستش گفته بود که هروقت به باغ رسید زنگ بزنه تا من و جورج بریم به استقبالش. هنوز با دوستش آشنا نشده بودم. جورج بعد از اینکه تلفنش تموم شد رو به من کرد و گفت:

- مثل اینکه دم دره، بریم؟

دستشو فشردم و گفتم:

- بریم.

جورج دستش رو از دستم بیرون آورد و دورم حلقه کرد، رسیدیم به ورودی باغ که جورج به مردی که پشتش به ما بود اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش، بریم پیشش.

- بریم.

رفتیم پیش اون مرد و جورج دستش رو روی شونه مرد گذاشت و برگشتن
مرد همانا و مات شدن من همانا، هردو شوکه شده به هم نگاه می کردیم که
جورج با نگرانی منو تو بغلش فشرد و گفت:

- آوا؟ چی شده عزیزم؟

به خودم اومدم و از بغل جورج دراومدم و بوسه ای روی گونه ش نشوندم و
بلند گفتم:

- جورج من میرم تو، تو هم زود بیا. فعلاً.

مهلت حرف زدن به جورج ندادم و از اون محل دور شدم و نفس نفس زنان
رفتم سمت میزی که روش نشسته بودیم، نفس با دیدن من گفت:

- آوا چی شده چرا نفس نفس می زنی چرا رنگت پریده؟

با لکنت گفتم:

- نفس اون اینجاست، نفس من زندگیمو دوست دارم نذار زندگیمو بهم
بزنه.

- کی اینجاست آوا؟

- رادین.

با چشمای گرد شده گفت:

- رادین؟!

سری تکنون دادم تا خواست چیزی بگه جورج اومد، با نگرانی بهش نگاه کردم که نشست پیش من و گفت:

- چرا رنگت پریده؟

- به همون دلیل که خودت می‌دونی، جورج من ارزش متنفرم تو واسه چی دعوتش کردی؟

جورج منو گرفت توی بغلش و گفت:

- عزیزم من که نمی‌دونستم این رادین همون رادینه! وقتی تو رفتی خودش گفت که یه زمانی با تو نامزد بوده. منم بهش گفتم تو الان زن منی و اونم سریع رفت. خیالت راحت عزیزم دیگه اونو نمی‌بینی. بهم گفت که در مورد جدا شدنش با نامزدش بهم دروغ گفته.

گونش رو بوسیدم و با لحن بچه گونه گفتم:

- مرسی که هستی جورج... .

یهو نفس چهارپا پرید وسط حرفامون و گفت:

- بسه دیگه نشستین هی لاو می‌ترکونین! پاشین بیاین وسط ببینم.

خلاصه بلند شدیم و رفتیم وسط و کلی رقصیدیم. جسیکا و ساشا زوج محشری بودن و خیلی بهم می‌اومدن، بعد از جشن نوبت عروس کشون شد. قرار شده بود که ساشا و جسیکا زندگی جدیدشون رو توی همون خونه جسیکا شروع کنند. با اینکه ساشا خونه داشت؛ ولی جسیکا گفت که دوست

داره توی همین خونه و نزدیک به ما باشه. بعد از عروس‌کشون همه به خونه‌های خودمون رفتیم و دوباره روزی از نو!

حدود پنج شش ماه از عروسی جسیکا و ساشا می‌گذشت و زندگی‌مون روزبه‌روز بهتر میشد، به درخواست جورج صبح‌ها سرکار نمی‌رفتم، می‌گفت: - درآمد من اونقدری هست که تو نخوای کار کنی؛ ولی چون به کارت علاقه داری سرکار برو؛ ولی زیاد نرو چون اذیت میشی!

و به این خاطر من صبح‌ها سرکار نمی‌رفتم و ازش ممنون هم بودم و بیشتر اوقات می‌رفتم پیش نفس چون اون هم صبح‌ها سرکار نمی‌رفت. الانم دارم غذا درست می‌کنم؛ ولی حالم خیلی خوب نیست و حالت تهوع دارم. بعد از تموم شدن کارم یه زنگ به نفس زدم چون حوصله نداشتم برم خونه‌شون. نفس برداشت و گفت:

- سلوم چطوری؟

- سلام نفسی! بد نیستم تو چطوری؟

بعد از احوال‌پرسی کردن و از این حرفا قضیه حالت تهوعم رو بهش گفتم که با جیغ گفت:

- وایی آوا حامله نیستی؟

با تعجب گفتم:

- نمی‌دونم نفس! یعنی ممکنه؟
- آره که ممکنه! ببی چک داری یا نه؟
- نه ندارم! الان میرم می‌خرم.
- نه نمی‌خواد من یکی دارم الان برات میارم.
- باشه ممنون.
- خواهش.
- پنج دقیقه نشده بود که زنگ خونه به صدا دراومد و نفس بهم داد و گفت:
- من میرم نتیجشو بهم بگو.
- بعد از رفتن نفس رفتم و ببی چک زدم و منتظر شدم. بعد از پانزده دقیقه نگاهی بهش کردم که در کمال ناباوری دیدم مثبته! خیلی خوشحال شده بودم، خدا رو شکر کردم که من رو لایق مادر شدن دونسته! بعد از اون به نفس زنگ زدم و بهش گفتم که کلی تبریک گفت و بعد از اون گفت:
- آوا حالا چطور می‌خوای به جورج بگی؟ چطور سورپرایزش می‌کنی؟
- نقشه‌مو براش تعریف کردم و بعدش گفتم:
- این نقشه بود حالا هم می‌خوام آماده بشم تا برم و وسایلم رو بخرم!
- نفس با خنده گفت:
- جورج چه ساعتی میاد؟

- ساعت دوازده‌ونیم، چطور؟

- الان ساعت چنده؟

- ۱۰.

- غذات هم که آمادست، پاشو بیا خونه ما من تموم وسایلی رو که می‌خواهی رو دارم بیا اینجا با هم آمادش می‌کنیم.

- باشه اومدم، فعلاً.

- می‌بینمت.

سریع یه تیشرت و یه ساپورت پوشیدم و با برداشتن گوشی و کلید از خونه بیرون رفتم، برای ظهر لازانیا درست کرده بودم و فقط مونده بود که توی فر بذارم که اون هم زود آماده میشد.

رفتم بیرون و زنگ خونه نفس اینا رو زدم که نفس در رو باز کرد و بغلم کرد و بعد از تبریک گفتن سوفیا چهار دست و پا اومد پیش ما که خم شدم و بغلش کردم. بعد از ناز و بوس کردن سوفیا نفس دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم اونور تا وسایلو بیارم و شروع کنیم.

می‌خواستم جورج رو سورپرایز کنم! نقشم این بود که توی یه جعبه کادو یه جوراب و یه پستونک بچه‌گونه با بیبی‌چک مثبت رو بذارم و بعد از غذا خوردن به جورج بدم و سورپرایزش کنم که نفس گفت «تموم وسایلیش رو

دارم» و به خاطر همین دیگه نیازی به خریدن نبود. نفس وسایل رو آورد و شروع کردیم و بعد از نیم ساعت کارمون تموم شد.

کمی با سوفیا بازی کردم و از جام بلند شدم برم و نفس هم ازم قول گرفت که بهش شیرینی بدم و منم قبول کردم، بعد از اون جعبه رو برداشتم و خداحافظی کردم و رفتم تو خونه خودمون و اول جعبه رو به جا قایم کردم و بعد از اون به جسیکا که مسافرت بود زنگ زدم و خبر رو گفتم. لازانیا هم توی فر بود و به زودی آماده میشد، با صدای دراز آشپرخونه بیرون رفتم و وقتی جورج رو دیدم، لبخندی بهش زدم و سلام کردم که اونم گونه‌م رو بوسید. بعد از اون بهش گفتم:

- تا تو بری لباساتو عوض کنی منم میز رو می‌چینم.

«باشه‌ای» گفت و رفت تو اتاق تا لباسش رو عوض کنه و منم با همون حات تهوعم میز رو چیدم، وقتی غذا خوردیم ظرف‌ها رو جمع کردیم و جورج روی کاناپه نشست. رفتم سمتش و گفتم:

- همین‌جا بشین الان میام.

و رفتم سمت اتاق و جعبه رو برداشتم و پشتم قایم کردم، بعد از اون رفتم بیرون و جعبه رو به جورج دادم. ازم گرفت و بازش کرد، اول کمی نگاهش کرد بعد از چند لحظه انگار ماجرا رو فهمید و بلند شد منو بغل کرد و گفت:

- راسته آوا؟ دارم بابا میشم؟!

سری تکون دادم که منو بغل کرد... .

یک سال بعد:

چند وقت گذشت و دختر قشنگ من به دنیا اومد. نیلای من. یه دختر که تو خوشگلی همتا نداره! کپی سوفیاست. با این تفاوت که رنگ چشماش به جورج رفته، الان دختر قشنگم سه ماهشه و من بهترین روزای زندگیمو می‌گذرونم، امیدوارم که روز به روز خوشبخت‌تر بشم... .

پایان

۱۴۰۰/۳/۱۷